

وقایع حظیرة القدس طهران

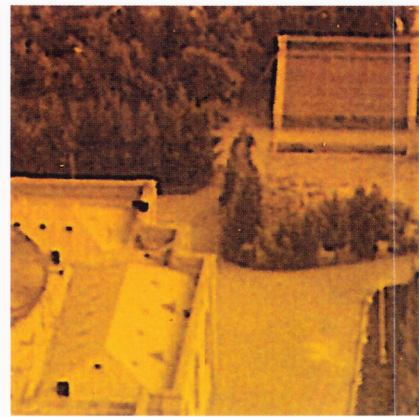
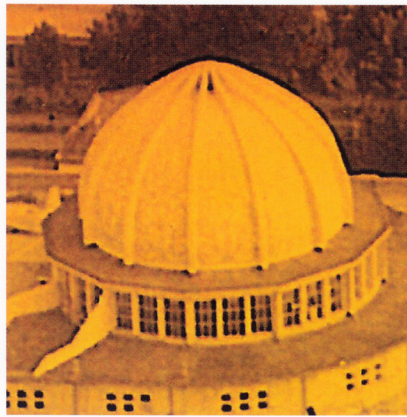
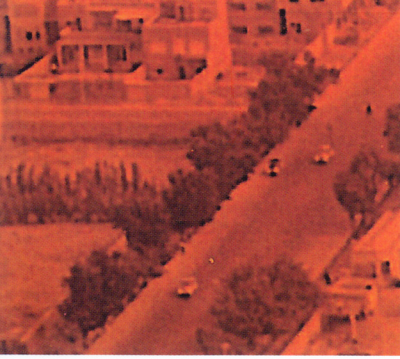
در سال ۱۳۳۴



بر اهتمام: شلوه رضائی

بامقدمی: تورج ایمنی

و گزارش عینی عنایت و همن و کینسر و راستی



وقایع خطیره القدس طهران

در سال ۱۳۳۴

به اهتمام: شکوه رضائی

بامقدمه‌ی: تورج اینی

و گزارش عینی عنایت و هممن و کینسر و راستی

ناشر

بنیاد فرهنگی نخل

حظيرة القدس طهران

نوشته و تنظیم: شکوه رضائی

به اهتمام بنیاد فرهنگی نخل

انتشارات: بنیاد فرهنگی نخل، مادرید-اسپانیا

طرح جلد: Eva Celdrán

چاپ اول: می ۲۰۱۵

شماره‌ی بین‌المللی کتاب: ۹-۷۵۰۹-۶۰۶-۸۴-۹۷۸

کلیه‌ی حقوق قانونی این کتاب برای بنیاد فرهنگی نخل محفوظ است.

فهرست

پیشگفتار ناشر

۲

تورج امینی

۳

• مقدمه

۴

• ظهور آئین بهائی و دوران قاجار

۱۰

• حکومت رضا شاه و جامعه‌ی بهائی

۱۳

• وقایع سال ۱۳۲۰ تا پایان ۱۳۳۳

۱۸

• سال ۱۳۳۴

۲۱

• تصرف و تخریب حظیرة القدس طهران

۲۸

• بهائی‌ستیزی در شهرهای مختلف ایران

۳۴

• ادامه‌ی بهائی‌ستیزی‌ها و فاجعه‌ی هرمزک

شکوه رضایی

۳۹

• یادى از جناب حسن رضایی

۴۱

• پیشگفتار نصرت الله محمد حسینی

۴۴

• ماجرای حظیرة القدس طهران - خدمات جناب حسن رضایی

عنایت وهمن

۶۶

• تخریب حظیرة القدس طهران - گزارش عینی

کیخسرو راستی

۸۲

• واقعه‌ی ابرقو - گزارش عینی

۹۰

• واقعه‌ی ابرقو و گرفتاری اعضای محفل روحانی یزد

۹۳

• محاکمه در طهران

تصاویر

خوانندگان محترم، درباره‌ی تخریب حظیرة القدس - چه از طریق رسانه‌های آن زمان و چه از طریق اخباری که دوستان نگاشته‌اند - کم و بیش مطلع هستید. اما آن چه حائز اهمیت است، گزارش دوستانی است که واقعه را برای العین دیده‌اند.

بنیاد فرهنگی نحل افتخار دارد، این کتاب را در زمانی به چاپ برساند که بیشتر شاهدین این واقعه‌ی دلخراش در قید حیات هستند. از جمله‌ی این شاهدین، سرکار خانم شکوه رضائی است که خود در زمان تخریب حظیرة القدس طهران با خانواده‌شان در آن می‌زیسته است. آن چه ایشان دیده و شرح داده‌اند، می‌تواند اساس تواریخی باشد که در آینده به نگارش درمی‌آیند. جناب عنایت وهمن در روز تخریب در میان خبرنگاران و عکاسان بوده و واقعه را از نزدیک دیده و شنیده است. گزارشی بسیار ارزشمند و صادقانه از ایشان در این کتاب به اطلاع خوانندگان گرامی می‌رسد.

آن چه واقعه‌ی تخریب حظیرة القدس را با ماجرای قتل وحشتناک در ابرقو پیوند می‌دهد که متعاقب آن، از جمله اعضای محفل روحانی یزد دستگیر شده و به زندان در طهران منتقل می‌شوند، جناب حسن رضائی، پدر خانم شکوه رضائی است. ایشان در آن زمان سرایدار حظیرة القدس طهران بودند و با مهر و محبت بی‌نظیری به خدمت احبای مسجون نیز می‌پرداختند. در مورد دستگیری و انتقال احبای یزد نیز به گزارش جناب کیخسرو راستی اشاره می‌شود.

جناب حسن رضائی، شاهد تمام وقایع، حرکات و گفتگوهای دست‌اندرکاران تخریب حظیرة القدس بود و عاقبت این خادم باوفا، در این واقعه جان خویش را باخت و به شهدای سبیل الهی پیوست.

کتاب شامل مقدمه‌ی بسیار مفید و پرمحتوایی از جناب تورج امینی است. بنیاد فرهنگی نحل صمیمانه از ایشان سپاسگزار است. همچنین از دوستانی که لطف کرده، عکس‌های تخریب حظیرة القدس طهران را در اختیار گذاشته‌اند، قدردانی می‌نماید.

بنیاد فرهنگی نحل

تورج امینی

مقدمه

هدف از این نوشتار، نگاهی گذرا به سیر حرکت جامعه‌ی بهائی در ایران و بیان برخی از وقایع تاریخی است تا نگاه ما را نسبت به آنچه در سال ۱۳۳۴ بر بهائیان وارد آمد، دقیق‌تر سازد. باید تاریخ خود را بازکاوی کنیم تا بفهمیم چه کاستی در این سرزمین وجود داشته است که گروهی همچون بهائیان مداوماً و متوالیاً در هر سال و ماه و در هر جای ایران دچار سختی شدند و هیچ‌گاه مشکل آنان برطرف نشد. متأسفانه تاریخ امر در دوران پهلوی، تحت‌الشعاع حوادث انقلاب اسلامی قرار گرفت. در زمان اخیر به حدی هجوم شدید و همگانی بود که ذکر اوایل منسوخ گشت. راجع به حوادث پس از انقلاب اسلامی، آنقدر فراوان سخن برای گفتن هست که به سختی بتوان برای آسیب‌های دوران پهلوی، جایی برای بروز پیدا کرد. متأسفانه بسیاری وقایع دوره‌های قبل به فراموشی سپرده شده است و یا آن‌که افراد آگاه و راویان تاریخ، از این عالم در گذشته‌اند.

اما باید بازگشت و تا جایی که امکان دارد، زحمات گذشتگان را ثبت نمود. اگر بخواهیم بفهمیم که چرا در سال ۱۳۳۴ چنان رخ‌دادهایی بر جامعه‌ی بهائی گذشت، باید ریشه‌ای‌تر قضایا را بسنجیم و شواهد تاریخی را در کنار هم بگذاریم. در این صورت است که بر تمام تاریخ‌های رسمی می‌توان خطّ بطلان کشید و رنج و دردی را که بهائیان مظلوم ایران برای رسیدن به اصلاح عالم کشیده‌اند، ارج نهاد و بر آن افتخار کرد. در رنج‌هایی که در دوره‌های مختلف، بهائیان برای وحدت عالم انسانی کشیده‌اند، نباید تفاوت گذاشت. نسل‌های آتی باید بدانند که برای گوهر «صلح»، چه هزینه‌ی سنگینی پرداخت شده است.

ظهور آیین بهائی و دوران قاجار

تاریخ گواهی می‌دهد که ادیان الهی به واسطه‌ی داشتن شباهت در خصوصیت‌های ذاتی خودشان، روندی نسبتاً یکسان پیدا می‌کنند. دوره‌هایی که بر تاریخ ادیان می‌گذرد، از مظلومیت تا فراگیری و سپس به دست گرفتن اقتدار، کم و زیاد مشابهت‌هایی به هم دارند، با این تفاوت که طول دوره‌های زمانی، در تاریخ ادیان همسان نیست. دوره‌ی مظلومیت در آیین اسلام به اندازه‌ی دوره‌ی مظلومیت در آیین مسیحی طول نکشید، اما در هر دو آیین، سیر مشابهی از مظلومیت تا اوج و سپس فرود رخ داده است.

آیین بهائی نیز از این قاعده مستثنی نیست. این آیین باید ابتدا از دوران مظلومیت به مرحله‌ی فراگیری رسد و سپس اقتدار ظاهری را به دست بیاورد، اما نکته این جا است که در تاریخ آیین بهائی، همانند تاریخ آیین مسیحی، دوران مظلومیت امتداد تاریخی یافته و طولانی شده است. شاید طولانی شدن این دوران بی‌دلیل نباشد. اگر آیین اسلام در ظاهر تاریخی خود، در صدد تغییر ساختارهای اجتماع عرب برآمد، آیین بهائی داعیه‌ای بس فراگیرتر و بزرگتر دارد. در جهانی که هزاران فرهنگ متفاوت سعی در اثبات خود و نفی دیگران به طریق جنگ دارند، رسیدن به اهداف «وحدت عالم انسانی» و «صلح عمومی»، به هیچ‌وجه فرایندی ساده و آسان نیست که بتوان دسترسی به آن را در ظرف کوتاه زمان جای داد. از این رو، دوران جانبازی و فداکاری در تاریخ آیین بهائی که به طرز غیر قابل تفکیکی به ظهور آیین بابی وابستگی دارد، شکل منحصر به فردی به خود گرفته و در کشور ایران آنچه تا به حال ثابت داشته، مرحله‌ی مظلومیت جامعه‌ی بهائی بوده است.

در حقیقت، دوران مظلومیت، ضامن نیروی روحانی برای حرکت جامعه‌ای نو بنیاد است تا آن جامعه، در سایه‌ی قوای معنوی، ساختارهای جدیدی را پیشنهاد کند و برای رسیدن به اهداف عالی‌ی خود، تلاش و کوشش نماید. لذا نگاه ما به عهد اعلی، به دلیل جانبازی‌ها و فداکاری‌های بی‌نظیر پیروان آیین بابی، بیش از آنچه مربوط به تلاش برای ایجاد جهانی نو باشد، منوط به ایجاد قوای روحانی در جامعه‌ی نو بنیاد بابی است. این عهد شاهد تغییر ساختارهای فکری بود تا حضرت

بهاء‌الله در عهد دوم از عصر رسولی، از آن قوای روحانی برای ساختن جهان نو و ارائه‌ی نظم بدیع استفاده نمایند.

پر واضح است که اقدام برای تغییر ساختارهای اجتماع که نوید فرهنگ و نظم جدید می‌دهد، بر متولیان و صاحبان فرهنگ قدیم خوش آیند نیست. قرن‌ها تلاش روزافزون از جانب کسانی که خود را صاحبان اجتماع خوانده‌اند، صورت گرفته است تا فرهنگ آن جامعه در هیأت خود فربه و متمکن شود. بنابراین گسستن از تعلقات فرهنگی آسان نیست و مبارزه با جامعه‌ی نوپنیا که سعی خود را بر تغییر فکر و ساختارهای اجتماعی گذاشته است، صورت واقعی به خود می‌گیرد.^۱ جوامع نوپنیا دینی در ابتدا ضعیفند و آنچه که آنان را سر پا نگاه می‌دارد و باعث می‌گردد تا نیروی حرکت در درونشان زنده بماند، «استقامت» و «مظلومیت» است.

از آن‌جا که صاحبان اقتدار در کشور ایران، چه قدرت دینی و چه قدرت سیاسی، در قرن‌های اخیر به آیین اسلام تمسک داشته‌اند، بنابراین، علی‌رغم تمام تخالف‌ها و تضادها، جایی که به گمانشان پای از میان رفتن اسلام به میان می‌آمده است، دست اتحاد را به هم فشرده‌اند. در این مسیر، ظهور بدیع هم «امرا» و هم «علما» را به خود خوانده است. در حقیقت انتشار عقاید جدید که نابودکننده‌ی قدرت دینی یا سیاسی این دو طبقه می‌گردید، امری مخالف محسوب می‌گشت و هر دو گروه تا کنون در نابودی این جامعه‌ی جدید کوشا، همراه و همراز بوده‌اند. به همین دلیل، شکل استقامت و مظلومیت در تاریخ امر بدیع، کاملاً با آنچه در ادیان سابق رخ داده، متفاوت است. دوران قاجار مملو از سوانح و حوادث جانگداز است. به فرموده‌ی حضرت ولی‌عزیز امرالله، جانبازی و فداکاری پیروان ظهور بدیع «صفحات تاریخ ادیان الهیه را جلوه و فروغ بی‌پایان بخشوده» و «از حیث تابع سوانح و قتل و غارت [...] در بین ادوار مختلفیه‌ی مذهبی فرید و وحید» بوده است.^۲

^۱ از آیات نخستین کتاب مستطاب اقدس می‌توان همین مضمون را برداشت نمود. وقتی جمالقدم معرفت خود را اصل می‌گذارند و سپس عمل به تعالیم خود را فریضه می‌شمارند تا نظم عالم و حفظ امم از آن ریشه گیرد، می‌فرمایند در این مسیر عده‌ای عهد خدا را می‌شکنند و به اعقاب خود بازمی‌گردند. بازگشت به اعقاب که به فرموده‌ی آن‌حضرت نشانه‌ای از گمراهی است، چیزی جز تمسک به فرهنگ ناکارآمد گذشته و حفظ و صیانت آن نیست.

^۲ شوقی ریانی، قرن بدیع، مؤسسه‌ی معارف بهائی کانادا، چاپ دوم، ۱۹۹۲ بدیع، ص ۳۹ و ۴۰.

تبدیل آیین بابی به آیین بهائی، چهره‌ی مظلومیت را فروغی دیگر بخشید. در آیین بابی، گرچه جانبازی و ایثار نسبت به ادیان سابق نمودی بی‌نظیر داشت، اما از آن‌جا که پیروان اولیه، در دفاع از خود دست به شمشیر بردند و جنگ را برای بقای خود الزامی شمردند، نسبت مظلومیت در جامعه‌ی بهائی با آن‌چه در جامعه‌ی بابی رخ داد، قابل قیاس نیست. اولین حکم در ایجاد آیین بهائی در روز عید رضوان که جمال‌قدم خود را مَن یظهِره الله خواندند، کنار نهادن «شمشیر» بود.^۱ چنین حکمی به عنوان نخستین حکم آیین بهائی، نشان از روشمندی جدید و بی‌نظیر در ساختن عالم انسانی داشت. از این پس حضرت بهاء‌الله در آثار بسیار، «جهاد» را به «حکمت و بیان» و «اخلاق و اعمال» معنا نمودند^۲ و از بهائیان خواستند که این فرهنگ غنی و بی‌مانند را در عالم منتشر نمایند. حضرت بهاء‌الله در لوح خطاب به آقا نجفی اصفهانی می‌فرماید:

«لعمراً لله این حزب از صبر و سکون و تسلیم و رضا مظاهر عدل شده‌اند و در اصطبار به مقامی رسیده‌اند که کشته شده‌اند و نکشته‌اند، مع آن‌که بر مظلوم‌های ارض وارد شد آن‌چه که تاریخ عالم شبه آن را ذکر ننموده و چشم امم مثلش را ندیده؟ آیا سبب آن‌که این بلایای عظیمه را قبول نموده‌اند و در دفع آن دست نیاورده‌اند، چه بوده و علت تسلیم و سکون چه؟ سبب، منع قلم اعلی در صباح و مساء و اخذ زمام امور به قدرت و قوت مولی الوری».^۳

با این وجود، هماهنگی نهادهای دینی و سیاسی در هدم جامعه‌ی بهائی، کماکان همانند آن‌چه بود که در عهد اعلی رواج داشت. ماجرا برای متولیان فرهنگ گذشته، جنگیدن یا نجنگیدن بهائیان نبود، بلکه داستان کوشش بلاانقطاع بهائیان در ایجاد فرهنگ بدیع بود. در تغییرات فرهنگی، گروهی باید آن‌چه را قدرت می‌انگارند، رها کنند و عده‌ای باید از ثروت خود بگذرند و برخی باید موقعیت کاذب اجتماعی خود را از دست بدهند. گذشتن از آن‌چه که دلخوشی است و فرهنگ قدیم آن را می‌پروراند، کاری سخت و بسیار دشوار است. از این رو، در فرهنگ‌هایی که

۱. طاهرزاده، ادیب؛ نفحات ظهور حضرت بهاء‌الله، مؤسسه معارف بهائی کانادا؛ ۱۹۹۸؛ ص ۲۹۶.

۲. لوح شیخ نجفی، ص ۱۸.

۳. همان‌جا، ص ۵۵ و ۵۶.

قابلیت مباحثه وجود ندارد و یا توانایی مشاوره ضعیف است، نخستین گزینه و اولین راهکار برای کنترل اوضاع و نگاه‌داری فرهنگ ناکارآمد موجود، آسیب رساندن به پیروان جامعه‌ی جدید است.

آیین بهائی نگرشی جدید نسبت به جهان ارائه داد و بهائیان را تشویق نمود تا در تبلیغ این نگرش، نخست با «اعمال حسنه» و سپس با «حکمت و بیان» کوشا باشند.^۱ در این فرایند و با توجه به تصویری که در فرهنگ ایرانی / اسلامی وجود داشت، از یک طرف به خاطر این که مسلمانان هیچ‌گاه یاد نگرفته بودند با مخالفان گفتگو کنند و از طرف دیگر به دلیل مظلومیت بهائیان، آسیب‌هایی به جامعه‌ی بهائی وارد آمد که هزینه‌های قابل احصا نیست. تاریخ آیین بهائی از این جهت مشابه و مماثل ندارد که در حدود ۱۶۰ سال اذیت دیدن‌های مداوم، هیچ‌گاه در صدد تلافی و انتقام برنیامد. شاهکاری که جامعه‌ی بهائی در زمینه‌ی رفتارهای اجتماعی نسبت به مخالفان از خود نشان داد، یکی از دلایل قوی برای درست بودن و حقیقت داشتن آیین بهائی است.

در دوران قاجار، همیشه بهائی بودن جرم بود. اقرار صریح بدین اعتقاد در نزد علما مساوی با کشته شدن و یا از دست دادن تمام زندگی و دارایی می‌گشت. تا قتل عام بابیان در سال ۱۲۶۸ که به دلیل تیراندازی ناموفق به ناصرالدین شاه رخ داد، طبقه‌ی حاکم نقش مستقیم در بابی‌کشی داشت. اما حکام قاجار در طول زمان روش خود را تغییر دادند و گرچه بعضاً در برخی نقاط به کشتن بهائیان دست زدند، اما معمولاً کشتار بهائیان با فتاوی علما و به دست خودشان یا مردم صورت می‌گرفت. اندک اندک قاعده این شد که قتل بهائیان با فتاوی علما و به دست حاکمان ولایات اتفاق بیفتد و کار تا آن‌جا پیش رفت که بدون اجازه‌ی دربار در طهران کسی حق کشتن بهائیان را نداشت^۲ و حتی این روند به صورتی جلوه یافت که در سال ۱۳۰۸ قمری که چند سالی به پایان حکومت ناصرالدین شاه بیش نمانده بود، شاه از قتل ۷ بهائی در یزد اظهار ناخشنودی و ناخرسندی کرد.^۳

^۱. کتاب مستطاب اقدس، بند شماره‌ی ۷۳.

^۲. این قانون را میرزا حسین خان سپهسالار به ولایات ابلاغ نمود. در تاریخ‌های امری بسیار می‌خوانیم که پس از صدارت سپهسالار، حاکمان ولایات برای کشتن بهائیان، از طهران اجازه‌ی تلگرافی کسب می‌نمودند، مانند شهادت ابابدیع، سلطان‌الشهدا و محبوب‌الشهدا و ...

^۳. خاطرات محمد حسن خان اعتمادالسلطنه، به کوشش ایرج افشار، امیرکبیر، چاپ پنجم، ۱۳۷۹، ص ۷۵۵.

قطعاً چنین اتفاقاتی بدین معنا نیستند که بهائیان حقوقی به دست آورده بودند. حکومت، خواهان از دست دادن اقتدار خود نبود و کنترل تمام قضایا توسط مرکز را نباید به معنای آرامش جامعه‌ی بهائی گرفت. شواهد این ادعا در هر سال و ماه، آزار و اذیتی است که به شکل‌های گوناگون دامان بهائیان را می‌گرفت. خصوصاً واقعه‌ای که در سال ۱۳۲۱ در دوران پادشاهی مظفرالدین شاه رخ داد، معلوم ساخت که فرهنگ بهائی‌ستیزی شبیه همان اتفاقی بود که در قتل عام بایان در سال ۱۲۶۸ روی نمود. مسلمانان شهر یزد پس از ورود تنی از علما از کربلا و تحریک مردم، بر سر بهائیان ریختند و بیش از ۱۵۰ نفر را به طرز بسیار وحشیانه‌ای به قتل رساندند.^۱ نهایت کاری که حکومت کرد، بازداشت تعدادی از سردستگان آن قتل و غارت و تبعید چند تن بود و آن حبس و تبعید نیز چند ماهی بیشتر طول نکشید و معاندین دوباره بر جای خود استوار گشتند.^۲

امید چنان بود که در اواخر دوره‌ی مظفری، انقلاب مشروطه تأثیری در رفتار جامعه‌ی اسلامی نسبت به بهائیان ایجاد کند. وعده‌ی کتاب اقدس در باره‌ی حکومت «جمهور مردم بر طهران»، نویدی بود که تحققش می‌توانست اوضاع را به نفع بهائیان تغییر دهد. اما متأسفانه هیچ‌گاه چنین نشد. پیش از مشروطه، در دوره‌ی مشروطه‌ی نخست، در زمان به توپ بستن مجلس توسط محمد علی شاه و پس از برکناری محمد علی شاه و بازگشایی مجدد پارلمان، بهائیان در همه‌ی ایام مورد هجوم و قتل و غارت واقع شدند.^۳ به عبارت دیگر ایجاد مجلس پارلمانی که حضرت بهاء‌الله در ترویج فکر آن پیشگام و پیشقدم بودند و نخستین کسی بودند که در ایران لزوم «پارلمان» را برای اصلاحات اجتماعی پیشنهاد دادند^۴، گرهی از کار فروبسته‌ی اجتماعی بهائیان نگشود. دلیل

^۱. جناب مال‌میری در کتاب تاریخ شهدای یزد به بررسی وضعیت شهادت ۸۴ تن از بهائیان پرداخته است. اسناد دولتی نشان می‌دهند که تعداد مقتولین بهائی بیش از ۱۵۰ نفر بوده است. در کتاب منابع مطالعاتی تاریخ امر، تألیف جناب حسام نقیایی، خواندم که جناب احمد بیضا نیز تحقیقاتی نموده و معتقد بوده که حدود ۲۰۰ نفر در آن واقعه به شهادت رسیده‌اند.

^۲. ظهورالحق، جلد ۷، نسخه‌ی تایپی به کوشش عادل شفیع‌پور، ص ۲۹۳ و ۲۹۴.

^۳. شرح مختصری از این جریان‌ها را در کتاب «تعامل اقلیت‌های مذهبی و انقلاب مشروطیت» آورده‌ام. در کتاب کواکب‌الدّریه، جلد دوم نیز می‌توان تفصیلی از این قضایا به دست آورد.

^۴. در لوحی که خطاب به ملکه‌ی انگلستان در ادرنه نازل شد، جمال‌قدم از سیستم اداره‌ی مملکت به صورت پارلمان تمجید به عمل آوردند، منتها شرایط اخلاقی برای پارلمان در نظر گرفتند که تا به حال توسط هیچ پارلمانی صورت واقع به خود نگرفته است.

آن فرایند چندان پیچیده نیست. ازلایان در به وجود آوردن مشروطه و تشکیل مجلس شورا دخالت تام داشتند و در نهایت کوشش و جدیت، مانع قانونی شدن حقوق اجتماعی جامعه‌ی بهائی شدند. شاید در حکومت قاجارها تنها دوره‌ای که نسبت به دیگر دوره‌ها، آرامشی مختصر برای بهائیان فراهم آمد، اواخر حکومت احمد شاه، در حوالی جنگ جهانی اول تا صدارت رضا پهلوی بود^۱ و این نیز به معنای آرامش کلی برای جامعه‌ی بهائی نبود، چه که کماکان در آن دوران قتل‌ها و غارت‌هایی برای بهائیان رخ داد و نظام اداری مملکت توجهی به حقوق اجتماعی بهائیان ننمود. در اوایل دهه‌ی ۱۳۰۰ شمسی که زمزمه‌های حکومت جمهوری و نشانه‌های تبدیل حکومت قاجار به پهلوی نمودار گشت و دوران صدارت رضاخان میرپنج بود، اغتشاشات فراوان برای بهائیان رخ داد. این قانون نانوشته‌ی سیاسی در ایران بوده است که بهائیان باید در تغییرات سیاسی مورد هجوم واقع شوند! لذا آشوب در همه جای ایران رخ گشود و بهائیان دوران بسیار سختی را پشت سر گذاشتند. در طهران، نقشه برای قلع و قمع بهائیان به کشته شدن مازور ایمیری، سفیر امریکا در طهران منجر گشت و به همین خاطر دولت اوضاع را کنترل نمود، ولی در خراسان، مازندران، ملایر، زواره، بندرجز، فریدن اصفهان، شهمیرزاد، یزد، اراک و بناب کار به کشتار بهائیان انجامید.^۲

^۱. علی‌اصغر حکمت در خاطرات خود نوشته که در طهران در یک جلسه‌ی بهائی که حدود هزار نفر حضور داشته‌اند، شرکت کرده است. این نشان از آرامش نسبی بهائیان در آن زمان دارد. (حکمت، علی‌اصغر: ره‌آموز حکمت، یادداشت‌های روزانه‌ی سفر طهران، به کوشش سید محمد دبیرسیاقی، انتشارات حدیث امروز امروز ۱۳۸۲، ص ۳۲۴ و ۳۲۵)

^۲. ظهورالحق، جلد ۹، نسخه‌ی تایپی، ص ۷۷ تا ۱۴۱.

حکومت رضا شاه و جامعه‌ی بهائی

پس از به تخت نشستن رضا شاه همچنان کشتار بهائیان ادامه یافت و در نقاط مختلف هجوم و حمله به جامعه‌ی بهائی بدون بازخوردی از جانب حکومت مواجه شد و راه برای مخالفان باز ماند تا افکار ناموزون خود را در چهره‌ی زشت اجتماعی به نمایش بگذارند و مورد سؤال واقع نشوند. تبدیل حکومت قاجار به پهلوی، مصادف با کشتار و غارت و تخریب منازل بهائیان در جهرم شد. در اوایل سال ۱۳۰۵ شمسی پس از ایجاد آشوب و فحاشی علیه بهائیان و کتک زدن به تنی از آنان در جهرم، اغتشاش اوج گرفت. در آن هنگامه، به واسطه‌ی اشتها خبری دروغ مبنی بر این که بهائیان یکی از مجتهدین را از بالای منبر به زیر انداخته‌اند، واقعه‌ی اسفناکی رخ داد که پایه‌های حکومت پهلوی را در خون بهائیان فرو برد.

در اسناد دولتی که از ماجرای جهرم به جا مانده، ماجرا با کشته شدن ۸ نفر، تخریب و غارت اکثر منازل بهائیان و سوزاندن برخی از خانه‌ها، مصدوم و مجروح شدن تعداد زیادی از بهائیان خاتمه یافته است.^۱ جامعه‌ی بهائی جهرم چنان مضروب و متلاشی شد که هیچ مورّخی قادر نخواهد بود تبعات آن وحشیگری و تطاول را بر کاغذ ترسیم نماید. محافل بهائی به شاه تظلم نمودند، ولی مانند همیشه نتیجه‌ای به دست نیاوردند و اثری از عدالت نمود پیدا نکرد.^۲

در سال ۱۳۰۶ دولت عدالت، درخششی ضعیف کرد که مستعجل بود. قاتل امین‌العلمای اردبیلی مجازات و اعدام شد. این تنها نمونه است در تاریخ معاصر که یک مسلمان به دلیل قتل یک بهائی قصاص شده است. به نظر می‌رسد دلیل چنین رفتاری از جانب دولت، بیش از آن چه مربوط به حقوق شهروندی بهائیان باشد، ارتباط به دوستی رضا شاه با مرحوم امین‌العلمای داشته

۱. سازمان اسناد ملی ایران، اسناد نخست وزیری، شماره‌ی تنظیم ۱۲۵۰۰۴، پاکت ۲۴۱.

۲. ظهورالحق، جلد ۹، نسخه‌ی تایپی، ص ۱۲۷ تا ۱۳۴.

است.^۱ زیرا در همین سال در خلخال، کرمانشاه، رفسنجان و دهج یزد بهائیان را به قتل رساندند و از جانب حکومت پیگیری نشد و عدالت اجرا نگردید.^۲

در دوران رضا شاه، سر و سامان یافتن سیستم‌های اداری و اقتصادی کشور، تصحیح زیرساخت‌های ترابری و همچنین برقراری نسبی امنیت داخلی، با داعیه‌ی ناسیونالیزم همراه شد. بسیاری از تحصیل‌کردگان و روشن‌اندیشان دوران قاجار جذب تلاش‌هایی شدند که نام «ساختن ایران» را بر خود گذاشته بود. چنان‌که می‌شد پیش‌بینی کرد، در این فرایند به جای آن‌که از جامعه‌ی بهائی به عنوان یک جامعه‌ی علاقمند به کشور ایران بهره‌گیری شود تا در ساختن این مرز و بوم، همراه دولت و ملت مشغول به کار شوند، مخالفان که بر ازابه‌ی قدرت سوار بودند، داعیه‌ی «جهان‌وطنی» بهائیان را مستمسک قرار داده و علیه آنان تبلیغات منفی نمودند. در واقع سر و صدای پوشالی ناسیونالیزم پهلوی، روشن‌اندیشانی را که به جامعه‌ی بهائی نزدیک شده بودند، اقناع نمود و به سمت حکومت سوق داد. آنان گمان نمودند که حرکت آرام بهائیان برای ایجاد جهان نو چاره‌ساز نیست، لذا از آیین بهائی فاصله گرفتند و حتی گاه به مخالفت برخاستند. در این میان دو واقعه‌ی موازی بر مشکلات جامعه‌ی بهائی افزود.

نخست کناره‌گیری مبلغین بزرگ همچون آواره و صبحی و نیکو و امثالهم که نه فقط از آیین بهائی کنار رفتند، بلکه با معاندان قدیمی هم‌دست شده و در سطح وسیع به انتشار رده‌ها و اراجیف سخیف دست زدند. دوم آن‌که سیستم اداری مملکت که هم‌خود را بر ناسیونالیزم افراطی نهاده بود، جامعه‌ی بهائی را یک گروه مخلف نظم اجتماعی تشخیص داد که برای خود قوانینی جداگانه را رعایت می‌نمود. تقریباً هم‌زمانی این دو فرایند، چهره‌ی نادرستی از جامعه و آیین بهائی تصویر نمود و حکومت پهلوی را در مقابل جامعه‌ی بهائی قرار داد.

گر چه حوادث بهائی‌ستیزی نشان داده بود که حکومت رضا شاه طرفدار بهائیان نیست، اما از اواسط حکومت مزبور، مخالفت رسمی حکومتی با جامعه‌ی بهائی آغاز گشت. استبداد رضا شاهی که دامنه‌ی وسیعی در همه‌ی امور یافته بود، رسماً دامان جامعه‌ی بهائی را نیز گرفت. مدارس بهائی در سال ۱۳۱۳ به دلیل تعطیل بودن در ایام محرمه، بسته شد. از سال ۱۳۱۵ نسبت به

۱. خانم پوراندخت سیاسی‌زاده، نوه‌ی امین‌العلمای شهید، از روابط دوستی رضا شاه و پدر بزرگش به نقل از مادرش، هدیه خانم، مطالبی برای من نقل نمود که ادعای بالا را تقویت می‌بخشد.

۲. ظهورالحق، جلد ۹، نسخه‌ی تاپپی، ص ۱۶۳ و ۱۶۴.

ازدواج‌های بهائی عکس‌العمل نشان داده شد و از سال ۱۳۱۸ بهائیان مزدوج را مورد پیگرد قرار می‌دادند و آنان را به زندان می‌انداختند و یا جریمه‌ی نقدی می‌نمودند. رفت و آمدهای بهائیان در قالب تشکیل جلسات ممنوع اعلام گردید و حکومت به سختی و به جدّیت در پی آن بود تا اجتماعات بهائی را شناسایی و تعطیل نماید. هم‌چنین برای کاسبان بهائی خصوصاً در سنگسر که در ایام محرّمه مغازه‌های خود را تعطیل نمودند، در سال‌های ۱۳۱۶ و ۱۳۱۹ احکام زندانی و تبعید دادند. مخالفت حکومت رضا شاه با جامعه‌ی بهائی تا آخر ادامه یافت و آنچه بهائیان تظلم نمودند و یا محافل ملی و محلی به اولیای امور مراجعه نمود، اثری نبخشید.^۱

تمام بهائی‌ستیزی حکومت رضا شاه و ناعادلانه بودن آن را می‌توان در واقعه‌ی اسفناک زندانی کردن بهائیان یزد در سال ۱۳۱۶ به چشم دید. تنی از مسلمانان به نام محمد فخّار کوره‌پزخانه داشت و برای حمّام بهائیان که سرپرستی ساختن آن را سلطان نیک‌آیین بر عهده گرفته بود، آجر تهیه می‌نمود. مسلمان مذکور به قتل رسید و با این‌که در اقدامات اولیه قاتلان دستگیر شدند، اما تلاش معاندان و خصوصاً فعالیت‌های عبدالحسین آواره و تطمیع اولیای امور در طهران، به سادگی پرونده را علیه سلطان نیک‌آیین به کار انداخت. سیستم فاسد طوری بود که مخالفان توانستند ۱۴ نفر از بهائیان دیگر، از جمله اعضای محفل یزد را به زندان بیاندازند. جناب مالگیری در خاطرات خود نوشت که پس از ۷ ماه حبس در یزد، همه را به طهران بردند و ۱۵ ماه عدّه‌ای را در حبس و گروهی را تحت نظر نگاه داشتند.^۲ متأسفانه در این جریانات حسین شیدا در زندان به دلیل ابتلا به بیماری حصبه درگذشت.

به عبارت بسیار ساده، وقتی در دادگستری یک حکومتی چنین واقعه‌ی بی‌معنی و زشتی رخ می‌دهد، می‌توان فهمید که فساد در ارکان آن حکومت رخنه کرده است. مردمان گرچه به راه‌آهن و راه‌های شوسه و کارخانجات مدرن نیاز داشتند، اما آن‌چه که ضامن نگاه‌داری تمام پیشرفت‌های اجتماعی بود، یک قوه‌ی قضائیه‌ی مستقل به همراه یک قانون عدالت‌پرور بود و گرچه تمام آن پیشرفت‌ها در سایه‌ی پرونده‌های کثیفی چون پرونده‌ی محمد فخّار نابود می‌شد، چنان‌که شد و فساد اداری و اجتماعی ایران را فراگرفت.

۱. ظهورالحق، جلد ۹، نسخه‌ی تاپپی، ص ۲۱۸ و ۲۴۶ و ۲۵۷. اگر عمری باشد، اسناد این وقایع را در کتاب «اسناد بهائیان ایران» که مربوط به دوره‌ی رضا شاه است، خواهم آورد.

۲. مالگیری، حاج محمد طاهر، خاطرات مالگیری، آلمان، ۱۴۹ بدیع، ص ۲۱۴.

وقایع سال ۱۳۲۰ تا پایان ۱۳۳۳

حکومت رضا شاه به دلیل اوج گرفتن جنگ جهانی دوم و داخل شدن قوای خارجی به ایران، به پایان رسید. خارجانی که استبدادشان قوی تر از رضا شاه بود، او را از ایران تبعید کردند و قدرتش را گرفتند! مانند همیشه اوضاع سیاسی و اجتماعی مغشوش شد و همه چیز به روال سابق بازگشت. این خود نشانه‌ای است که پیشرفت اجتماعی رخ نداده بود. راه آهن و بروکراسی اداری موجود بود، اما فرهنگ ناکارآمد همچنان فراگیر و بر جای خود استقرار داشت. از این رو، بهائی‌ستیزی در این دوره‌ی هرج و مرج سیاسی اوج گرفت. انتظاری وجود نداشت که در آن هیاهو کسی دادرسی نماید. در روزهای آرامش هم کسی به داد بهائیان نمی‌رسید، چه رسد به آن بی‌نظمی اجتماعی و از هم‌پاشیدگی سیاسی.

در دوران جنگ جهانی دوم که تا سال ۱۳۲۴ طول کشید، به اندازه‌ای جامعه‌ی بهائی ایران آسیب دید که با هیچ قلمی و با هیچ حجم نوشتاری نمی‌توان آن را معلوم ساخت.^۱ در آذربایجان شیخ کاظم بناب، در روستاهای اطراف ساری درویش ابراهیم مدّاح و میرزا آقاجان جذبانی، در نیریز استاد حبیب‌الله معمار^۲، در اصفهان عبدالحسین رضوانی^۳، در شاهرود اسدالله نادری، حسن مهاجر و محمد جذبانی به شهادت رسیدند. در شاهرود تبعات کتک زدن به بهائیان و غارت و آتش زدن ۱۷ منزل و مغازه‌ی ایشان که همزمان با این شهادت‌ها رخ داد، بسیار زیاد بود.^۴ در این سال‌ها طرح‌های مهاجرتی بهائیان آغاز گشت. جامعه‌ی بهائی به شور و نشاطی دست یافت که در تاریخ هیچ دین و گروه اجتماعی نمونه‌ای برای آن نمی‌توان یافت. بهائیان از شهرهای بزرگ یا پرجمعیت بهائی، به روستاها و مناطق بدون بهائی مهاجرت نمودند و به کار و زندگی مشغول شدند. مردمان و متولیان فرهنگ قدیم که حضور بهائیان را در مناطق خود، مخالف پایه‌های تمکن فرهنگ موجود می‌دیدند، به مبارزه با جامعه‌ی بهائی پرداختند. از آن‌جا که زبان

^۱. امینی، تورج: اسناد بهائیان ایران از سال ۱۳۲۰ تا پایان ۱۳۳۱، استکهلم ۲۰۱۲.

^۲. ظهورالحق، جلد ۹، نسخه‌ی تاپپی، ص ۲۵۹ تا ۲۶۴.

^۳. از گفته‌های آقای حجّت‌الله روحانی.

^۴. امینی: همان‌جا، ص ۸۰ تا ۱۰۲.

گفتگو وجود نداشت، در این مبارزه‌ی فرهنگی - اجتماعی خانه‌های بسیاری از بهائیان به آتش کشیده شد، اموال بی‌شمار غارت گردید و بهائیان فراوان آسیب‌های جسمی و روحی دیدند. در تمام این موارد، هیچ کس در هیچ مقامی از حکومت نه تنها به فریاد بهائیان نرسید که اغلب، حکومت خود در بهائی‌ستیزی شرکت نمود.

در سراسر دو دهه‌ی ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ دخالت حکومت در بهائی‌ستیزی در هر سه قوه نمودار گشت. نخست قوانین که محدودیت‌هایی را برای جامعه‌ی بهائی فراهم می‌ساخت و در دوران رضا شاه تدوین گشته بود، دوّم متحد‌المال‌ها و ابلاغیه‌های دولت که معمولاً جانب مخالفان را می‌گرفت و وجهه‌ای ضدّ بهائی داشت و سوّم نوع برخورد دادگستری با پرونده‌هایی که مربوط به بهائیان می‌شد. اما از میان این سه قوه، پلیدی موهنی که در دادگستری حکومت پهلوی وجود داشت، بسیار بیشتر از نهادهای دیگر بود. در میان پرونده‌هایی که به قتل و غارت بهائیان مربوط می‌شد، آنچه که آشکارا هیچ اثری از آن به چشم نمی‌آمد، عدالت بود.

قاتلان و مسببان واقعه‌ی شاهرود پس از برگزاری یک دادگاه نمایشی در طهران در سال ۱۳۲۵ آزاد شدند و با شادی و سرور به شهر خود بازگشتند.^۱ در همین سال مسببان تخریب منازل بهائیان در بیرجند و زاهدان و بروجن به حال خود رها شدند و در زاهدان به واسطه‌ی انتساب دروغ قتل یک کودک به چند تن از بهائیان، تعدادی بی‌گناه زندان افتادند و مضرروب و مجروح شدند. در سال ۱۳۲۶ شکایات بهائیان راجع به کشته شدن مهندس شهیدزاده در دریای شمال و قتل حبیب‌الله هوشمند در سروستان به جایی نرسید.^۲ نه تنها در سروستان کسی به پرونده‌ی قتل رسیدگی عادلانه نمود، بلکه بر اثر بی‌توجهی به حقوق بهائیان، اشرار آنقدر قوّت یافتند و عرصه را تنگ نمودند که بهائیان مجبور شدند گروه گروه سروستان را ترک نموده و اکثراً در شیراز سکنا بگیرند.

در سال ۱۳۲۸ دو پرونده در دادگستری برای بهائیان تشکیل شد که فاجعه‌ای برای عدالت بود. اگر قرار باشد راجع به عدالت‌مداری حکومت پهلوی در دهه‌ی ۱۳۲۰ قضاوت کنیم، همین دو پرونده حکایت از آن دارد که دادگستری در آن زمان، نقش بسیار مهمّی در تشویق و گسترش جنایت داشته است. اوّل پرونده‌ی قاتلان دکتر برجیس که خود به قتل اعتراف و افتخار

۱. امینی، همان‌جا، ص ۸۸

۲. همان‌جا، ص ۲۰۲ تا ۲۰۵.

کرده بودند. این پرونده با همکاری دو نهاد دادگستری و علما بسته شد و قاتلان آزاد شدند و به جشن و پایکوبی پرداختند. دوّم به جریان افتادن پرونده‌ی ماجرای ابرقو که بهائیان یزد را بدون دلیل و مدرک به اتهام قتل پیرزنی با فرزندان‌ش به زندان انداختند. ماجرای سال ۱۳۱۶ دوباره تکرار شد^۱ و مجدداً همیاری دو نهاد حکومت و علما باعث شد تا برخی از این مظلومان، اسیر زندان شده و عده‌ای تا سال ۱۳۴۰ محبوس باشند و چند نفر از این بی‌گناهان نیز در زندان صعود کنند. بدتر از همه، آن‌که چه خانواده‌هایی که در این هرج و مرج بی‌عدالتی از هم گسیخت و چه زندگی‌هایی که نابود گشت.^۲ حقیقتاً چگونه می‌توان به سیاهی و تباهی دادگستری اعتراف نمود در حالی که قاتلان معترف را آزاد کردند و بی‌گناهان را به زندان انداختند. در تمام این فرایندها همدستی نهاد حکومت با صنف علما آشکار و هویدا بود.

پس از این داستان‌ها، در سال ۱۳۲۹ فرمان رسمی نخست‌وزیر، رزم‌آرا، در اخراج بهائیان از ادارات مهر تأییدی است بر سخنی که پیش از این در همکاری سه قوه‌ی مقننه، مجریه و قضائیه در محدود نگاه داشتن جامعه‌ی بهائی نوشتم. به همین سیاق سال‌های پایانی دهه‌ی ۲۰ و سال‌های نخست دهه‌ی ۳۰ سرشار از آزار و اذیت و قتل و غارت بهائیان بود. در یزد بهرام روحانی را کشتند و به دیگر بهائیان خصوصاً در تفت آسیب زدند. در بروجن مخالفان دوباره به کار افتادند و خانمان بهائیان را برای بار دوّم به هم زدند و آشوب اجتماعی به پا کردند.^۳ دو تن از اعضای خانواده‌ی اخضری در اطراف یزد به قتل رسیدند و قاتل با حمایت آیت‌الله بروجردی از قصاص و سپس

۱. در مقاله‌ای تحت عنوان «پروژه‌ی پرونده‌سازی علیه بهائیان در دوران پهلوی» که در سایت نگاه موجود است، من به بررسی شباهت این پرونده‌ها پرداخته‌ام.

۲. جناب دکتر فریدون وهمن در کتاب «یکصد و شصت سال مبارزه با آیین بهائی» در فصلی جداگانه به این وقایع نظر افکنده و توضیحات کاملی در این باب مرقوم داشته است. کتاب خون گل سرخ تألیف ایرج مهین‌گستر نیز ماجرای شهادت دکتر برجیس را با تفصیل بیشتری بررسی نموده است. مقالات مفصلی نیز در اینترنت راجع به این قضایا وجود دارد.

۳. امینی، همان‌جا، ص ۲۱۱ تا ۲۱۵.

زندان رهایی یافت.^۱ هیچ نمونه‌ای در دست نیست که از میان آن همه پرونده که حتی خواندن فهرست آنها خستگی آور است^۲، کسی در نهادهای حکومتی به فریاد مظلومان رسیده باشد. کشتار و غارت بهائیان حتی در دوره‌ی صدارت دکتر مصدق نیز ادامه یافت. در اردیبهشت ۱۳۳۰ حاج بابا سبحانی را در شمال ایران کشتند و اقدامات بستگان او به جایی نرسید.^۳ در سال ۱۳۳۱ ابوالقاسم کیخایی در اصفهان^۴ و نورالدین فتح اعظم در قزوین^۵ به قتل رسیدند و پرونده‌های این اتفاقات به همان نتیجه منجر شد که پرونده‌های پیشین بهائیان. کماکان وضعیت به همان شکل که در سابق بود، باقی ماند.

آشوب و هجوم به بهائیان اردکان و امیرآباد میبد در اوایل سال ۱۳۳۱ و تخریب و آتش زدن منازل آنان، بهائیان آن سامان را چنان دربرد و پریشان و آواره کرد که پس از حدود ۶۰ سال هنوز هیچ‌یک از ساکنان منطقه‌ی مزبور بر سر املاک خود بازنگشته است! تبعات فاجعه‌بار این داستان که با آشوب رفسنجان در مهر ماه همان سال گره خورد، قابل وصف و بیان نیست. هم‌چنین هجوم به جامعه‌ی بهائی بشرویه در خرداد ۱۳۳۲ در دوران صدارت مصدق رخ داد. مهاجمان اماکنی را نیز به آتش کشیدند، بهائیان را کتک زدند، به زور به مسجد برده و با تقلب اشتهار دادند که بهائیان توبه کرده‌اند. طبق عادت عدالت‌ورزی ایرانیان هیچ کس در این ایام نیز به فریاد مظلومان بهائی نرسید.^۶

مصدق می‌توانست با حمایت از مظلومان بهائی، نام خود را برای ابد جاوید سازد و شاید حکومت خود را نیز تثبیت نماید، اما ورق برگشت و او را عزل نمودند. چند ماه پس از کنار گذاشتن دکتر مصدق، در پائیز ۱۳۳۲ در شهر دورود رحمان کلینی را به قتل رساندند و همان روندی که برای بارهای متمادی در پرونده‌های مختلف رخ داد، در این‌جا نیز تکرار گشت. قاتل

^۱ از گفته‌های آقای اسفندیار اختری.

^۲ بخشی از این فهرست را آقای بهرام چوبینه در مقاله‌ای تحت عنوان «مصدق و بهائیان» آورده است و این مقاله را در اینترنت به سادگی می‌توان یافت. کتاب اسناد بهائیان ایران نیز حوادثی را شامل می‌شود که کمتر بدانها توجه شده است و فهرست نسبتاً طولانی در آن‌جا از آزار جامعه‌ی بهائی به دست می‌آید.

^۳ اخبار امری، سال ۱۳۳۰، تیرماه، شماره‌ی ۳، ص ۵.

^۴ اخبار امری، سال ۱۳۳۱، آذر و دی‌ماه، شماره‌ی ۸ و ۹، ص ۲۳.

^۵ چوبینه، بهرام، مصدق و بهائیان، سایت نگاه.

^۶ امینی، اسناد بهائیان ایران از سال ۱۳۳۲ تا انقلاب اسلامی، در حال انتشار، ص ۴۰ تا ۴۳.

به وساطت علما و خصوصا آیت‌الله بروجردی آزاد شد و با استقبال مردمان جاهل به شهر خودش بازگشت.^۱

بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که بهائیان از آن‌جا که هویت قانونی نداشتند، در دوران پهلوی همواره در سطحی لغزنده زندگی نمودند. از این رو وضع جامعه‌ی بهائی ربطی چندان به سیاست‌مداران و برنامه‌های آنان یا اعتقادات و روحیاتشان نداشت. در تغییرات سیاسی، آسیب‌ها و لطمات وارده مشابه و همسان بود. همدستی نظامیان، خارجیان و علما در کنار زدن مصدق که شاید بی‌طرف‌ترین دولتمرد ایرانی نسبت به جامعه و آیین بهائی بود و البته کاری هم برای بهائیان انجام نداد، نشانه‌ای خوب به شمار نمی‌آمد. امروزه وقتی به قضایای آن سال‌ها نگاه می‌کنیم، به خوبی درک می‌کنیم که واقعه‌ی سال ۱۳۳۴ که همدستی تمام عیار حکومت و علما و مردم در هدم جامعه‌ی بهائی محسوب می‌گردد، اتفاقی عجیب و غیر قابل فهم نبوده است.

^۱. امینی، همان‌جا، ص ۴۹ تا ۵۲.

از چند سال قبل از ۱۳۳۴، طلایه‌های قدرت بلامنازع نهادهای مذهبی و خصوصاً حوزه‌ی علمیه به رهبری آیت‌الله بروجردی نمود یافت. نزدیک بودن علمایی چون آیت‌الله محمد بهبهانی به دربار محمد رضا شاه و هم‌چنین نزدیک شدن آیت‌الله کاشانی به یکی از نهادهای حکومتی، قدرت مخالفان آیین بهائی را در این دوره چندین برابر کرد.^۱ کاشانی بسیار به دنبال سرکوب بهائیان بود و از سال‌ها قبل آرزوی تصرف یا تخریب حظیرةالقدس بهائیان طهران را در سر می‌پروراند.^۲ در کنار این قدرت‌مداری، پدیده‌هایی چون فدائیان اسلام و آزادی‌های عملشان در ترور و ایجاد ارباب، رشد روزافزون نهادهای تبلیغات اسلامی، نشریات فراوان که بر ضد بهائیان مطلب می‌نوشتند، آزادی عمل مخالفان در سرکوب و قتل و غارت، حمایت علنی علما در همه‌جای ایران از عملیات ضد بهائی، نادیده گرفتن اجحافات از جانب حکومت و گاه تأیید بهائی‌ستیزی‌ها، روندهایی نبودند که نشان از آزادی یا رسمیت جامعه‌ی بهائی داشته باشند.

سال ۱۳۳۴ که در ادبیات شفاهی جامعه‌ی بهائی به «سال فلسفی» معروف گشته، یکی از پرهزینه‌ترین سال‌ها برای جامعه‌ی بهائی در همه‌ی دوران حکومت پهلوی بوده است.^۳ اردیبهشت این سال که مصادف با ماه رمضان بود، هر روز ظهر سخنرانی‌های مذهبی محمد تقی فلسفی از رادیو پخش شد. موقع مناسبی برای فراگیر کردن آتش بغض و عداوت در همه‌جای ایران پیش آمد. علما و خصوصاً آیت‌الله بروجردی از جوشش و کوشش بهائیان در طرح‌های مهاجرتی و تبلیغی، خونشان به جوش آمده بود و از حقد و حسد این که تعدادی بهائی در ادارات شاغل هستند

^۱ جعفریان، رسول: جریان‌ها و سازمان‌های مذهبی - سیاسی ایران، چاپ ششم، ۱۳۸۵، ص ۱۷۳.

^۲ اخبار امری، سال ۱۳۲۷، خردادماه، ش ۲، ص ۱۰ تا ۱۲، هم‌چنین اخبار امری، سال ۱۳۲۷، تیرماه، ش ۳، ص ۱۳ تا ۱۵.

^۳ بیان همه‌ی آنچه مربوط به سال ۱۳۳۴ است، در این وجیزه میسر نیست. در سلسله‌ی کتاب‌های «اسناد بهائیان ایران»، جلدی که به اسناد سال‌های ۱۳۳۲ تا انقلاب اسلامی اختصاص یافته، در حال انتشار است. در مقدمه‌ی مجلد مذکور، بیش از ۲۰۰ صفحه را به بیان وقایع بهائی‌ستیزی در سال ۱۳۳۴ اختصاص داده‌ام که البته بسیاری از آن اطلاعات نیز فهرست‌گونه است. متن بالا گزیده‌ای از آن مقدمه است که بسیار گذرا به سیر وقایع پرداخته است.

و یا پست ریاست دارند، خواب و قرار نداشتند.^۱ محمد تقی فلسفی در بیان شرح زندگی‌اش، کینه‌ورزی و هم‌چنین نحوه‌ی ورود به گود مبارزه با بهائیان در سال ۱۳۳۴ را چنین روایت کرده است:

«وظیفه‌ی مذهبی حکم می‌کرد که در مقابل تبلیغات این فرقه بی‌تفاوت نباشم و علی‌رغم وابستگی آنها به دستگاه حاکم، در مناظر خود علیه آنها مبارزه‌ی تبلیغی نمایم، اما در آن ایامی که مسأله‌ی ملی شدن نفت مطرح بود و مصدق هم به شرحی که قبلاً دادم، اصولاً بهائیت را خطر نمی‌دانست و بهائیان را جزء ملت ایران و صاحب حقّ برابر با مسلمان‌ها می‌شمرد، انجام این کار را به مصلحت نمی‌دانستم، ولی بعد از آن جریان در سال ۱۳۳۴ قبل از شروع ماه مبارک رمضان به آیت‌الله بروجردی عرض کردم که آیا شما موافق هستید مسأله‌ی بهائی‌ها را در سخن‌رانی‌های مسجد شاه که به طور مستقیم از رادیو پخش می‌شود، تعقیب کنم؟ ایشان قدری فکر کردند و بعد فرمودند: اگر بگویید، خوب است، حالا که مقامات گوش نمی‌کنند، اقلّاً بهائی‌ها در برابر افکار عمومی کوبیده شوند. ایشان گفتند: لازم است قبلاً این را به شاه بگویید که بعداً مستمسک به دست او نیاید که کارشکنی بکند و پخش سخن‌رانی از رادیو قطع گردد، زیرا این مطلب برای مسلمانان خیلی گران خواهد بود و باعث تجرّی هر چه بیشتر بهائی‌ها می‌شود. بر این اساس دو سه روز قبل از ماه رمضان به دفتر شاه تلفن کردم و وقت ملاقات خواستم. در ملاقات با او گفتم: آیت‌الله بروجردی نظر موافق دارند مسأله‌ی نفوذ بهائی‌ها که موجب نگرانی مسلمانان شده است، در سخن‌رانی‌های ماه رمضان که از رادیو پخش می‌شود، مورد بحث قرار گیرد، آیا اعلی‌حضرت هم موافق هستند؟ او لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: بروید، بگویید.»^۲

آیا عجیب نیست که شاه بدون سؤال و جواب رضایت به حمله به بهائیان داد؟ هر دلیلی که برای این اتفاق بیاوریم و بخواهیم آن را تحلیل و تشریح نماییم، از ماهیت قضیه که بی‌پناهی

^۱. خاطرات و مبارزات حجّت‌الاسلام فلسفی، ص ۱۸۵ و ۱۸۹.

^۲. خاطرات و مبارزات حجّت‌الاسلام فلسفی، ص ۱۹۱.

جامعه‌ی بهائی باشد، چیزی کم نمی‌کند. تبلیغات بسیاری صورت گرفته است تا در اذهان عمومی، بهائیان را در حکومت پهلوی صاحب قدرت و نزدیک به دربار معرفی کنند. آیا چنین مکالمه‌ای که از قول یکی از سرسخت‌ترین مخالفان آیین بهائی روایت شده، بیش از هر چیز حکایت از دوستی و ارتباط نزدیک حوزه و دربار ندارد؟ در این میان، کدام عقل سلیم است که بهائیان را دارای قدرت و نفوذ بیانگارد؟

اتفاقاً حوادثی که پس از این تبانی صورت گرفت، اعم از رفتار دولتیان، گفتار مجلسیان، کردار علما، هجوم مردمان و بدتر از همه عملکرد دادگستری، همه و همه نشانه‌ی بی‌پناهی جامعه‌ای بود که در چنگال طیف وسیعی از مخالفان گرفتار آمد. در سال ۱۳۳۴ به حدی آسیب به بهائیان وارد گشت که ده‌ها کتاب حجیم نیز توان نقل و بررسی آنها را ندارد. ناروایی‌های اجتماعی که در نیمه‌ی نخست این سال بر سر بهائیان آوار شد، مشخص می‌کند در بقیه‌ی سال‌ها نیز کمابیش وضعیت به چه شکل بوده است. سال ۱۳۳۴ سالی است که هویت حکومت پهلوی در قبال بهائیان از همه جهت نمود ظاهری پیدا کرد. پنهان‌کاری‌هایی که سردمداران حکومتی نسبت به بهائیان اعمال می‌نمودند، در برهه‌ای چند ماهه صورت ظاهری پیدا نمود و چهره‌ی زشت دولت‌مردان پهلوی را نشان داد، چهره‌ای که همواره در پس لبخند و سخنان ریاکارانه در باب عدالت مخفی ساخته بودند. سال ۱۳۳۴ برای شناختن ماهیت حکومت پهلوی و فهمیدن سیاست‌بازی‌ها و خودخواهی‌های مسئولان اداری مملکت، سالی کلیدی است.

تصرف و تخریب حظیرةالقدس طهران

رمضان سال ۱۳۷۴ قمری، تقریباً مقارن با اردیبهشت ماه ۱۳۳۴ بود. پس از هماهنگی‌هایی که بین علما و دربار و هیأت دولت صورت گرفت، حجت‌الاسلام فلسفی در حالی که چند روز از ماه رمضان گذشته بود، روز سه‌شنبه ۱۳۳۴/۲/۱۲ موضوع بهائیان را در رادیو مطرح نمود.^۱ هیجان آمیخته به تعجب در میان ایرانیان از این برخورد رسانه‌ای با جامعه‌ی بهائی در حال رشد بود که سرتیب تیمور بختیار، فرماندار نظامی طهران، صبح شنبه ۱۳۳۴/۲/۱۶ با تأیید شخص شاه و دستور مقامات دولتی اقدام به گسیل سرباز به محل برگزاری جلسات بهائی نمود و آن‌جا را متصرف شد. در آن روز فرمانداری مزبور اعلامیه‌ای صادر کرد و دلایل اشغال را چنین بیان نمود:

«چون تظاهرات و تبلیغات فرقه‌ی بهائی موجب تحریک احساسات عمومی شده است، لذا به منظور حفظ نظم و انتظامات عمومی، دستور داده شد، قوای انتظامی مراکز تبلیغات این فرقه را که حظیرةالقدس نامیده می‌شود، اشغال نمایند که از هر گونه پیش‌آمدهای احتمالی سوء جلوگیری شود. اینک فرمانداری نظامی شهرستان تهران از همه‌ی هم‌میهنان عزیز انتظار دارد در این مورد نیز مراعات انضباط و نظم عمومی را نموده و از هر گونه تظاهرات و حرکات خودسرانه که مخل انتظامات عمومی است، جداً بپرهیزند و یقین داشته باشند که دولت در اجرای منویات اعلی‌حضرت همایون شاهنشاهی به احساسات و تمایلات مردم توجه داشته و همواره در اندیشه‌ی آسایش و برآوردن نیازمندی‌های عمومی است. فرمانداری نظامی طهران، سرتیب بختیار».^۲

در اعلامیه‌ی فوق‌ضمن آن‌که تقصیر به گردن بهائیان افکنده شد، تناقض نیز نمایان گشت. از طرفی دولت که پرچم مبارزه با جامعه‌ی بهائی را برافراشت، در صدد بود با مصادره

۱. کوهستانی‌نژاد، مسعود: روحانیت - بهائیان، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۶، ص ۳۷ و ۴۰.

۲. خاطرات فلسفی، ص ۱۹۳ و ۱۹۴. به نقل از روزنامه‌ی اطلاعات روز شنبه ۱۶ اردیبهشت ۱۳۳۴.

نمودن حظیره‌القدس‌های بهائی از بروز «احساسات مردم» و طبعاً ایجاد بی‌نظمی جلوگیری کند و از طرف دیگر در چند خط بعد ابراز نمود که پادشاه در پی برآورده کردن احساسات و تمایلات مردم است! بدون شک تمایلات مردم در این متن به معنای تمایلات علما بود، زیرا گزارشی در دست نیست که مردم طهران در ایامی که حظیره‌القدس ساخته می‌شد یا بهائیان در آن جلسه تشکیل می‌دادند، در اطرافش خراب‌کاری صورت داده باشند.

تصرف حظیره‌القدس طهران و پس از آن به توالی زمانی، اشغال تمام حظیره‌القدس‌های ایران توسط قوای انتظامی، آرزوی چند ساله‌ی علما را برآورده ساخت و نشان از آن داشت که قدرت مذهبی علما و خصوصاً آیت‌الله بروجردی بر حکومت پهلوی فائق آمده است. آیت‌الله بهبهانی همان‌طور که در سال ۱۳۳۲ از سقوط مصدق خوشحالی خود را ابراز نمود و تلگراف تبریک برای بازگشت شاه به دربار فرستاد، این‌بار نیز شادمانی خود را با ارسال تلگرافی به شاه اظهار داشت^۱ و آیت‌الله بروجردی نیز با فرستادن تلگراف تبریک به بهبهانی و فلسفی در این شادمانی شرکت کرد.^۲

بهبهانی در مصاحبه‌ای که روز دوشنبه ۱۳۳۴/۲/۱۸ با روزنامه‌ی کیهان انجام داد، قدمی جلوتر گذاشت و بیان کرد که کلیه‌ی کارمندان بهائی باید از ادارات اخراج گردند و نسبت به بقیه در صورتی که تبلیغات نکنند، باید رویه‌ی بی‌اعتنایی را پیش گرفت. روز بعد که بهبهانی مجدداً با روزنامه‌ی کیهان مصاحبه کرد، آتشش در اثر پیغام‌های بروجردی تندتر شد و چیزهایی گفت که معنایش بیش از «رویه‌ی بی‌اعتنایی» بود. در این روز او صحبت از «ریشه‌کن کردن بهائیان!» بر زبان راند:

«امروز یکی از آقایان روحانیون که در خدمت حضرت آیت‌الله بروجردی بوده، به ملاقات من آمد و گفت حضرت آیت‌الله از اشغال حظیره‌القدس بهائیان و تعقیب آنها بسیار خشنود و مسرورند و ایشان عقیده دارند که باید این فعالیت ادامه یابد تا ریشه‌ی آنها از بیخ و بن کنده شود. موضوع تحریم بهائی‌گری مورد کمال توجه مسلمانان است و امروز مجلس جلسهِ خصوصی تشکیل داد که با نظر

۱. خاطرات فلسفی، ص ۱۹۴. به نقل از روزنامه‌ی اطلاعات روز ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۴.

۲. همان‌جا.

و کلا و هیأت دولت، ماده واحده‌ای برای تحریم بهائی‌گری و اخراج بهائی‌ها از ادارات دولتی نماید.^۱

راه ریشه‌کنی بهائیان در سخنان بهیانی معلوم بود. در نقشه‌ی از پیش تعیین شده‌ی علما، لازم بود که مجلس شورای ملی نیز در گود بهائی‌ستیزی وارد گردد. حتی از حرف‌های او برداشت می‌توان کرد که موضوع طرح قلع و قمع بهائیان در مجلس، از قبل مطمح نظر علما بود و بهیانی نیز در جریان همه چیز قرار داشت، زیرا او صحبت از ماده واحده‌ای کرد که همان روز در صحن خصوصی مجلس در باره‌ی بهائیان جریان داشت. او در زمان مصاحبه از کجا این چیزها را می‌دانست؟

در تاریخ عدالت‌مداری ایرانیان، روز سه‌شنبه ۱۳۳۴/۲/۱۹ بسیار روز مهم و درخور توجهی است. سخنانی که در این روز در مجلس شورای ملی مطرح شد، نشان از تأسفی ابدی برای تاریخ ایران دارد. کسانی که در این روز در مجلس شروع به سخن‌رانی علیه بهائیان نمودند و قصد داشتند تا اغراض و خیالات خود را به صورت مدون به قانون اساسی بچسبانند، نشان دادند که نه از وکالت چیزی فهمیده‌اند، نه از قانون، نه از مجلس، نه از حکومت مشروطه و نه از عدالت اجتماعی. بررسی خرابی وضع اجتماعی در ایران نیاز به تحلیل‌های پیچ در پیچ ندارد. وقتی نمایندگان مجلس مشروطه، شعوری نسبت به جایگاه مجلس، حکومت مشروطه و وظایف خود نداشتند، نباید توقع داشت که سنگی بر سنگی بند می‌شد.^۲

در روز مزبور به دلیل سخنرانی‌های پوچ و بی‌معنی برخی از نمایندگان، آن‌قدر جوّ ضدّ بهائی شدت گرفت که وکلای مجلس تصمیم به احضار وزرای دولت گرفتند، لذا از طریق تماس تلفنی، کفیل نخست‌وزیر (عبدالله انتظام)، وزیر کشور (اسدالله علم) و وزیر دارایی (علی امینی) به مجلس احضار شدند.^۳ عبدالله انتظام و اسدالله علم در باب خواسته‌های نمایندگان سخنانی گفتند و

۱. کوهستانی‌نژاد، ص ۶۸ و ۶۹.

۲. کوهستانی‌نژاد، ص ۸۳ تا ۹۰. به نقل از روزنامه‌ی اطلاعات ۱۹ اردیبهشت ۱۳۳۴، ص ۱۰. شرح سخنان تأسف بار این نمایندگان در مراجع مزبور آمده است. این گفته‌ها را می‌توان در آرشیو سایت مجلس شورای اسلامی نیز یافت و مطالعه نمود.

۳. همان جا.

سعی در به دست آوردن دل آنان نمودند. پر واضح است که موضع اینان نیز کمابیش باید ضد بهائی می‌بود.

در میان نمایندگان مجلس، سید احمد صفایی، نماینده‌ی معتم شهرستان قزوین، طرفه حکایتی بود. او دوشنبه شب در مجلس خوابید تا صبح علی‌الطَّلوع! نوبت نطق پیش از دستور بگیرد و در باره‌ی بهائیان صحبت کند و ضمناً لایحه‌ای را که علیه بهائیان نوشته بود، پس از نطق خود، در اختیار نمایندگان بگذارد تا برای طرح در مجلس، آن را امضا کنند. خلاصه‌ی طرح سید احمد صفایی مبنی بر غیر قانونی شدن جامعه‌ی بهائی، اخراج بهائیان از ادارات، مصادره‌ی املاک و تعیین زندان برای معتقدان به آیین بهائی و خلاصه، مبتنی بر قلع و قمع بهائیان بود.^۱

نمایندگان دولت به مجلسیان وعده دادند که به خواسته‌های آنان توجه خواهند نمود و درخواست نمودند که فعلاً طرح صفایی به رأی گذاشته نشود. انتشار اخبار این گفتگوها در روزنامه‌ها، موجی از هیجان و هیاهو در سرتاسر ایران به وجود آورد. موضع رسمی دولت در قبال جامعه و تشکیلات بهائی در ۱۳۳۴/۲/۲۶ در مجلس شورای ملی اعلام گردید. اسدالله علم که اعتقاد ازلی داشت، در مجلس حاضر شد تا نتیجه‌ی مذاکرات کابینه را که به صورت بخش‌نامه به استانداران و فرمانداران ابلاغ شده بود، به استحضار و کلا برساند. مطالعه‌ی بخش‌نامه‌ی مزبور خود به وضوح حکایت می‌کند که در تمام دوران پهلوی، جامعه‌ی بهائی چه مقدار مظلوم و بی‌پناه بوده است:

«چون به موجب اصل اوّل متمّم قانون اساسی، مذهب رسمی ایران اسلام و طریقه‌ی حقّی جعفریه‌ی اثنی عشریه است و به موجب مفهوم اصل بیستم و بیست و یکم قانون اساسی، انتشارات ضدّ دینت و تشکیل انجمن‌ها و اجتماعاتی که مولد فتنه‌ی دینی و دنیوی و محلّ به نظم باشند، در تمام مملکت ممنوع می‌باشد، لذا در اجرای اصول قانون اساسی اقدام کرده، مراکز هرگونه اجتماعی را که موجب فتنه‌ی دینی و دنیوی و مایه‌ی اخلال امنیت و انتظام می‌باشد، منحلّ ساخته، در آتیه نیز با کمال جدیت در انجام این وظیفه‌ی مهمّ که بر طبق قانون اساسی بر عهده دارید، اقدام کنید و از هرگونه تظاهر و عمل این‌گونه دسته‌ها که به موجب

^۱. کوهستانی‌نژاد، ص ۸۱ و ۸۲ به نقل از روزنامه‌ی کیهان، ۲۰ اردیبهشت ۱۳۳۴.

قانون ممنوع است، جلوگیری نمایید. ضمناً چون اقدام در این گونه امور و اجرای قوانین، وظیفه‌ی مأمورین دولت است و دخالت افراد و دستجاتی که دارای مسؤولیت نیستند، موجب اخلال نظم و امنیت خواهد شد، بدین وسیله یادآور می‌شود که هر گاه کسانی به بهانه و عنوان مبارزه با فرقه‌های گمراه کننده، به تحریک مردم بر ضد امنیت مملکت بپردازند یا خود مرتکب عملی شوند که کوچک‌ترین لطمه‌ای به امنیت عمومی و انتظامات کشوری برساند، طبق مقررات قانون مجازات عمومی که [برای] این گونه جرایم پیش‌بینی شده، با کمال قدرت اقدام نمایید.^۱

همدستی دو قوه‌ی مجریه و مقننه در بهائی‌ستیزی نمایان شد. از طرف دیگر در این روزهایی که مجلس و دولت برای محدود کردن جامعه‌ی بهائی برنامه‌ریزی می‌کردند، فلسفی هر روز بر منبر مردم را به تخریب حظیرةالقدس وعده می‌داد. در این هیاهوی بیدادگرانه که نهادهای دولتی مرعوب احساسات و خواسته‌های علما شده بودند، آرام کردن نظم عمومی، در اقدام به تخریب گنبد حظیرةالقدس جلوه یافت. روز ۳۱ اردیبهشت که مصادف با آخرین روز ماه رمضان بود، گروهی برای این کار گسیل شدند. در این مبارزه، نه فقط فلسفی و اعوان و انصارش، که رئیس ستاد ارتش شاهنشاهی، تیمسار باتمانقلیچ هم شرکت جست! وارونگی پیشرفت در کشور ایران همین بوده است که مذهب‌یون و سیاسیون و روزنامه‌نویس‌ها، همه در ظاهر، از این کار زشت حمایت کردند و علیه بهائیان ابراز عقیده نمودند! خبر اشغال و تخریب حظیرةالقدس، همراه با گزارش‌های نادرست راجع به تاریخ و آیین بهائی، در صدر مطالب روزنامه‌ها جای گرفت.

حظیرةالقدس طهران مهم‌ترین، معروف‌ترین و زیباترین مکان تشکیل جلسات بهائی در میان مراکز بهائی بود. از آن‌جا که طهران مرکزیت داشت و محفل ملی بهائیان در طهران امور جامعه‌ی بهائی ایران را اداره می‌نمود، تصرف و تخریب آن مکان نزد مخالفان به منزله‌ی نمادی از پیروزی و ضمناً نابودی آیین و جامعه‌ی بهائی محسوب می‌گشت. اصرار بر تخریب حظیرةالقدس طهران بر همین مبنای غلط بود که متعصبین گمان می‌کردند با ویران ساختن این مکان، کار بهائیان

^۱. خاطرات فلسفی، ص ۱۹۸. به نقل از مذاکرات مجلس شورای ملی [روزنامه‌ی رسمی کشور شاهنشاهی ایران]،

شماره‌ی ۲۹۹۲، شنبه ۳۰ اردیبهشت ۱۳۳۴، ص ۱ و ۲ و کیهان سه شنبه ۲۶ اردیبهشت ۱۳۳۴.

را ساخته‌اند. آنان تمام هویت جامعه‌ی بهائی را در این ساختمان می‌دیدند و فکر می‌نمودند که اگر آن را از بین ببرند، هویت را بتمامه از بهائیان گرفته‌اند.

این فکر از اساس غلط و نادرست بود، زیرا یک جامعه‌ی دینی هویت خود را از مکان‌های مذهبی‌اش به دست نمی‌آورد. اقدام برای تخریب حظیرةالقدس نه تنها اندیشه‌ی ناصحیح و بی‌اطلاعی مخالفان آیین بهائی را نشان می‌داد که نشانگر موضوع ناگوار دیگری نیز بود. مخالفان با این حرکات معلوم ساختند که در تفکر آنان، تصرف و تخریب باید توأمان باشد تا هویت از بین برود. به عبارت دیگر، این اشخاص بلد نبودند هویت متفاوت را تبلیغ کنند و چنان که در ابتدای مقاله اشاره نمودم، بودن خود را مساوی با تخریب و نابودی هویت فرد یا گروه مقابل می‌دیدند.

حرکت عمومی برای تخریب مکانی که فقط بهائیان در آن تشکیل جلسه می‌دادند و همراهی بزرگان دینی و سیاسی با این حرکت، نشانگر فهم ناقص در مجاهده‌ی دینی اکثر ایرانیان بود. نکته در این است که «مجاهده‌ی دینی» را به معنای مبارزه‌ی عملی با دیگر اعتقادات و یا هجوم و حمله به آنان نباید گرفت. مجاهده‌ی دینی تلاشی است که باید توانایی خود را در اقدام برای «ساختن» نشان دهد. نشانه‌ی صحیح بودن یک تفکر در اثرات تخریبی آن نیست، بلکه در نشانه‌های سازندگی آن است. از این رو است که بهائیان نیاز به تخریب دیگران ندارند. «ساختن»، ارمغانی است که در دستان همه کس پیدا نمی‌شود.

گر چه مصادره‌ی تمام اماکن بهائی در ایران و تخریب گنبد حظیرةالقدس طهران از جهتی آبی مختصر بر آتش شعله‌ور سرکردگان بهائی‌ستیزی در طهران و قم ریخت، اما از جهت دیگر این کار، هیزمی فراوان برای آتش در حال افروخته شدن مردمان بهائی‌ستیز در نقاط مختلف ایران گشت. خبر ویران ساختن مرکز بهائیان در طهران و دخالت بزرگان سیاسی، نظامی و مذهبی در این کار، مانند برق در سطح ایران منتشر شد و این نشانه‌ای بود که برخی گمان کنند جواز تخریب جامعه‌ی بهائی را به دست آورده‌اند.

از اواسط اردیبهشت تا پایان مرداد، تشنجی که به همه‌ی نقاط ایران کشیده شد، خواب را از چشم بهائیان گرفت. تصورش نیز ساده نیست که بدانیم حدود نیم میلیون بهائی ساکن ایران هر لحظه، هر روز و هر شب، طی این چند ماه در این انتظار بودند که مردمان تهییج شده بر سرشان بریزند و آنان را بکشند. من با تعداد کمی از بهائیان مصاحبه نموده‌ام و صدها هزار بهائی که سال ۱۳۳۴ را به یاد دارند، هنوز زنده‌اند و شاهدهی صادق برای ادعای من هستند. در تمام شهرها و

روستاهای بهائی‌نشین صحبت از حمله و هجوم و گاه سخن از قتل عام بهائیان می‌رفت. نگرانی و ترس آن سال هنوز در جان و ذهن بسیاری از بهائیان موجود است. این ترس و وحشت بیهوده نبود، زیرا تقریباً در تمام شهرهای ایران وقایع دهشتناک که خطر بهائی‌ستیزان را مجسم ساخت، به وقوع پیوسته بود. بهائیان به خوبی می‌دانستند که تبلیغات سوء و عدم امنیت قانونی اگر با افسارگسیختگی همراه شود چه وقایع خونینی به وجود خواهد آورد. مسأله این نیست که آیا در سال ۱۳۳۴ همه جای ایران به خون بهائیان رنگین شد یا نه؟ بلکه برای من سؤال این است که دولت و علما و مردمان بهائی‌ستیز چگونه به خود اجازه دادند که چنین فشاری به جامعه‌ی بهائی وارد آورند و در کنارش دست به اعمال ناشایست بزنند و در هیچ موردی جوابگو نیز نباشند؟ چه کسی حق داشت که آرامش گروه بی‌آزاری را به خاطر بغض و کینه‌ی دیرینه‌ی بی‌مورد، نابود کند یا به هم بریزد؟

بهائی‌ستیزی در شهرهای مختلف ایران

مردمان روستای صُغاد آباد، عید فطر خود را با آتش زدن خانه‌ی ۴ تن از بهائیان جشن گرفتند! به دلیل اهمال مسئولان و حتی تقصیر را به گردن بهائیان انداختن، مردمان منطقه جسور شدند و به تخریب، غارت و سوزاندن حدود ۲۰ خانه‌ی دیگر از بهائیان در آباد و روستاهای اطرافش مبادرت نمودند. در این هجوم وحشیانه، تعدادی از بهائیان به شدت کتک خورده و مجروح شدند، گروهی به کوه و بیابان گریختند و در آن وانفسا، زنان و دختران بهائی در اضطراب و دغدغه‌ی هجوم اراذل و اوباش، دربدر این خانه و آن خانه شدند. فرمانداری، شهربانی و ژاندارمری آباد در کوتاهی از جلوگیری اشرار نقش مستقیم ایفا نمودند. آنان نه تنها به مظلومان کمک نکردند، که بهائیان باقی‌مانده را به زور کتک به مسجد برده و با تهدید و ارباب، انگشت آنان را گرفته و پای ورقه‌های توبه‌نامه‌های چاپی زدند! بهائیان آباد حدود ۲۵۰ نامه‌ی شکایت‌آمیز به نخست‌وزیری، وزارت کشور و دیگر مراجع مسئول نوشتند و هیچ جوابی دریافت نداشتند. پرونده‌ای تشکیل شد و بر اساس آن‌چه که پیش از این در باره‌ی دادگستری دوره‌ی پهلوی نوشته‌م، همه‌ی مسببان واقعه که به نام و نشان مشخص بودند، تبرئه شدند. مضحکی عدالت در این پرونده به جایی رسید که ۴ نفر را مسبب اوضاع معرفی نمودند که دو تن از آن چهار نفر بهائی بودند! عاقبت بعد از وکیل گرفتن و دوندگی‌های اداری، تنها یک مسلمان به ۶ ماه تبعید به بندرعباس محکوم شد و عجب آن‌که جرم این شخص اصلاً ربطی به تخریب، غارت و آتش زدن خانه‌های بهائیان نداشت! پرونده‌ی آتش‌سوزی‌های آباد، نمونه‌ی خوبی است برای این که بدانیم در نقاط دیگر ایران در این سه ماه چه بر سر بهائیان وارد شد و مسئولان انتظامی، اداری و قضایی چگونه با ماجراها برخورد نمودند.

در خرداد و تیرماه ۱۳۳۴ همه جای ایران برای بهائیان آشوب و بلوا بود. فحاشی، سنگ‌پرانی، تهدید بهائیان و مالیدن کثافت به درب خانه‌ها و مغازه‌ها، از امور روزمره‌ی همیشگی

۱. امینی، تورج: اسناد بهائیان ایران از سال ۱۳۳۲ تا انقلاب اسلامی، در حال انتشار، ص ۱۴۷ تا ۲۱۷.

بود که در این ماه‌ها تشدید و در همه‌ی مناطق بهائی‌نشین اوج یافت.^۱ بهائیان مورد تحریم معامله قرار گرفتند، آنان را به حمام‌های عمومی راه ندادند، اجازه‌ی سوار شدن به وسائط نقلیه را از آنان سلب کردند و بسیاری کارهای دیگر که در همه‌جا به طور عموم رواج داشت.

علاوه بر این اجحافات عمومی، در برخی نقاط آسیب‌ها شدیدتر شد. در شیراز به دستور نورالدین شیرازی منزل دایی حضرت باب را با خاک یکسان نمودند و آسیب‌هایی به برخی منازل دیگر نیز وارد ساختند.^۲ مغازه‌ی علی ایوب‌زاده غارت شد و خودش به شدت مضروب گردید. کارخانه‌ی عبدالخالق ناشری نیز به آتش کشیده شد.^۳ در سروستان مغازه‌ی محمد علی ثابت و دوهزار اصله درخت انجیرستان اسفندیار ثابت را آتش زدند.^۴ در نیریز ضرب و جرح و فحش و ناسزا به شدت افزایش یافت و سید محیی‌الدین فالی بعضی را مقام و منصب داد و آنها را به مدال «ضد بها» مفتخر کرد تا بر شدت عمل بیافزایند. اجباً جرأت خروج از منزل را نداشتند. درب برخی از باغات را آتش زدند. سنگ‌های قبور شهدا را شکسته و دیوار گلستان جاوید را خراب کردند. چند قبر را نیز نبش نمودند.^۵ در دهیبد مصیب وفایی به چنگ مردمان افتاد و با چوب و لگد او را کتک زدند.^۶ در جهرم نیز به بهائیان و املاک و اموالشان آسیب وارد شد.^۷

در قروه‌ی کردستان تعدادی از بهائیان را کتک زدند، اموالشان را دزدیدند، مزارع گندم را آتش زدند و حدود سه هزار درخت را ضایع نمودند و به محصولات کشاورزی آسیب‌های جدی وارد کردند. هم‌چنین به یکی از زنان بهائی تعرض نمودند و هیاهو را با وعده‌ی قتل عام در

^۱ وارد شدن به جزئیات این ماجراها در مجال این نوشتار نیست. لذا ترجیح دادم به فهرست اتفاقات اکتفا نمایم. خواننده‌ی محترم جهت دستیابی به جزئیات می‌تواند به کتاب «اسناد بهائیان ایران از سال ۱۳۳۲ تا انقلاب اسلامی» رجوع کند.

^۲ امینی، همان‌جا، ص ۱۳۲ تا ۱۳۵.

^۳ از گفته‌های آقای حبیب‌الله ایوب‌زاده و خانم مهین ثابت کرمانی.

^۴ از گفته‌های آقایان محمد علی ثابت و مسیح‌الله ثابت.

^۵ حسامی، حبیب‌الله: تاریخ امری نیریز، جلد اول، ص ۲۳۹. به نقل از لمعات الانوار، جلد ۲، ص ۳۸۲.

^۶ از گفته‌های آقای امرالله رفاهی.

^۷ از گفته‌های خانم لقاء مصلی‌نژاد.

عاشورا همراه ساختند. در این ایام طفل خانواده‌ی الفتی که مجروح و بیمار شده بود، به دلیل تحریم‌هایی که به بهائیان وارد نمودند، به دکتر نرسید و وفات نمود.^۱

روستاهای اطراف اصفهان مملو از آزار و اذیت بهائیان بود. در چمگردان و خولنجان بهائیان را کتک زدند و اذیت کردند.^۲ روستای اسکندری در فریدن نیز برای بهائیان آرام نبود. همسر احمد رحمانی مسلمان بود و یک بار که به حمام رفت، زن‌های مسلمان او را در حالی که لباس به تن نداشت، از حمام بیرون کردند.^۳ در بلوای فلسفی، در فریدن مردم را تشویق کردند که علیه بهائیان طومار بنویسند. طومارها را همه امضا نمودند، به مرکز فرستادند و فلسفی به مردم پیغام داد: شما فعلاً به بهائی‌ها کاری نداشته باشید تا این که مجلس تصویب کند که همه بهائی‌ها را قلع و قمع کنیم.^۴ اهالی روستای افوس که در سال ۱۳۳۱ ماجرای قتل ابوالقاسم کیخایی را در کارنامه‌ی خود وارد کردند، در ضوضای فلسفی نیز کار را بر بهائیان سخت گرفتند و به سنگ‌پرانی به منازل بهائیان پرداختند.^۵ در اطراف اصفهان، داران نیز برای بهائیان وضعیت مناسبی نداشت و خصوصاً حسین علی بادکوبه‌ای مورد هجوم و حمله بود. مردم می‌گفتند اگر بادکوبه‌ای توبه کرد که هیچ و گرنه، منزل او را آتش می‌زنیم. عاقبت نیز درب مغازه‌اش آتش زدند.^۶

در اردستان، هجوم عام به صدمات لانهایه به پیرمرد ۹۰ ساله، آقای احمد احمدیان منجر گشت. بلایایی را که ارادل اردستانی بر سر این پیرمرد آوردند، به هیچ زبانی نمی‌توان توصیف کرد.^۷ در این بلواها که تعدادی از بهائیان، خانم‌ها را از ترس تعرض اعدا، پنهان می‌نمودند، وقتی عروس آقای احمدیان را از دیوار بالا می‌کشیدند تا نجاتش دهند، فرزند دو ساله‌اش از دستش رها شد و تنی از مسلمین با زدن لگد به شکم این طفل بی‌گناه، او را درجا کشت. این نتیجه‌ی عدالتی بود که فلسفی تبلیغ کرد، حکومت پهلوی حمایت نمود و مردم اجرایش کردند. در اردستان برخی

۱. تاریخ امری قروه، تألیف خانم لیلا صالحی، منتشر نشده.

۲. از گفته‌های آقای عنایت‌الله اشراقی.

۳. از گفته‌های خانم منور وفایی.

۴. از گفته‌های آقای محمدعلی الستی.

۵. از گفته‌های آقای محمدباقر ایشانی.

۶. از گفته‌های آقای حشمت‌الله بادکوبه‌ای.

۷. طریقی بهتر از مهر و وفا نیست، آهنگ بدیع، دی‌ماه ۱۳۴۰، ص ۲۶۳ و ۲۶۸.

از بهائیان به سختی کتک خوردند و اموالشان تخریب و غارت گشت و همانند آبادیه، داستان به زور مسلمان کردن بهائیان در اردستان نیز رخ داد.^۱

در کاشان فدائیان اسلام نقشی ترور یکی از مبلغین بهائی را کشیدند که موفق به اجرای طرح خود نشدند^۲، اما مسلمانان متعصب قمصر، ابوالقاسم دبستانی، اهل مازگان را که برای فروش اجناس خود به کاشان می‌رفت، در بین راه طوری لگد به پهلوهایش زدند که تا پایان عمر بیماری ریوی داشت.^۳

در خرمشهر معاندان از آزار محمد حسین روحانی، بزرگ بهائیان آن شهر هیچ کوتاهی نکردند.^۴ در اهواز عده‌ای به مقامات دولتی نوشتند که نوذر خورشیدیان تبلیغ می‌کند. در نتیجه مشارالیه را مدتی در اهواز زندانی کردند.^۵ در بهبهان به جز کتک زدن به ارشد حاجت‌دوست، شهربانی دستور داد که ایوب حاجت‌دوست ۶ ماه به خاطر آرام ماندن شهر، آن‌جا را ترک کند. او نیز چندی در طهران سرگردان بود.^۶

در شمال و خصوصاً در مازندران بهائیان همواره با متعصبان مسأله داشتند. در آزادگله، از روستاهای اطراف ساری، رمضان علی بقایی را تهدید به قتل نمودند و خانه‌اش را به شدت سنگ‌باران نمودند و یک بار نیز قصد کشتن او را داشتند که چند نفر وی را نجات دادند.^۷ در اطراف قلعه‌ی شیخ طبرسی اشرار به منزل خانم جمالیه فرّخی ریختند و اموال و اثاثیه‌ی او را به تاراج بردند.^۸ در بندرگز طویله‌ی گوسفندان آقای گوهری را به آتش کشیدند.^۹ در گرمحله‌ی بابل که محله‌ای بهائی‌نشین بود، بهائیان طبق معمول برای دفاع آماده شدند. با این وجود، دشمنان

۱. از گفته‌های آقایان ذبیح‌الله نیکوکار، رضا سعیدی و امرالله منوچهری .

۲. امینی، همان‌جا، بخش ضمایم، ضمیمه‌ی شماره‌ی ۳۷.

۳. از گفته‌های خانم طاهره دبستانی.

۴. اخبار امری، سال ۱۳۴۴، ش ۱۱ و ۱۲، ص ۶۷۹.

۵. فریدانی، سهراب: دوستان راستان، مؤسسه‌ی ملی مطبوعات امری آلمان، ۲۰۰۲م، ص ۳۶۸.

۶. از گفته‌های آقای ارشد حاجت‌دوست.

۷. بقایی، رمضان علی: تاریخ حیات، نسخه‌ی خطی به خط صاحب‌ترجمه، ص ۱۵۷، ۲۰۵ و ۲۰۶.

۸. اخبار امری، س ۱۳۵۵، ش ۱۴، ص ۴۶۰.

۹. از گفته‌های خانم طاهره ساجدی.

بخشی از منزل آقای سمندری و حتی طویله‌ی گاو و گوسفندان او را آتش زدند.^۱ در بهنمیر کار شدت بیشتری گرفت و مردمان متعصب در حالی که اعضای خانواده‌ی حاج رسول ممتازیان همه داخل خانه بودند، روی درهای منزل را تخته کوبیدند، همه‌جا نفت ریختند و خانه را آتش زدند. سقف خانه که پوشالی بود، آتش گرفت و ساکنین خانه بالاخره به سختی یکی از درها را باز کردند و بیرون رفتند. فامیل‌های مسلمان این خانواده از سر و صداها دانستند که خبری شده و به کمک خانواده‌ی مزبور رفتند و گر نه شاید همگی در آن بلوا می‌سوختند.^۲

در میاندوآب وضعیتی مغشوش برای بهائیان به وجود آمد. اراذل چماق به دست گرفتند و در کوچه و خیابان به بهائیان حمله کردند، تعدادی را مضروب ساختند و برخی را وادار به تبری از آیین بهائی نمودند.^۳ به حظیرةالقدس رفتند، کتاب‌های کتابخانه را بیرون ریختند، پاره کردند و روی کتاب‌ها حتی ادرار نمودند. در هنگامه‌ی میاندوآب، درب منازل و از جمله، خانواده‌ی صدیقی و یدالله ایقانی و هم‌چنین ساختمان برخی باغات را سوزاندند.^۴ در روستای برزتق از قرای میانه، مردمان متعصب بر سر فرج‌الله راسخی ریختند و او را که از بینایی محروم شده بود، مورد ضرب و شتم قرار دادند.^۵

در گاوافشاد یزد، تعدادی از اعضای محفل را دستگیر نمودند و مدتی زندان کردند.^۶ در مروست درب حظیرةالقدس را نیز به آتش کشیدند، درب خانه‌ی اکثر بهائیان را شکستند و به خانه‌ی چند تن از بهائیان و از جمله منزل حسین روحانی ریختند و ضمن آسیب رساندن به اموالش، بعضی وسایل را به غارت بردند. هم‌چنین در بلوای مروست چند نفر از بهائیان را به مسجد بردند و مسلمان کردند.^۷

در باقرآباد طهران که بهائیان جمعیتی داشتند، تا توانستند آقای سعادت را کتک زدند و عباس شفیع‌زاده که برای شکایت به ژاندارمری رفت، در بین راه او را محاصره نموده و به اسبش

۱. از گفته‌های خانم طلوعیه بصّاری.

۲. از گفته‌های آقای میثاق لقایی.

۳. از نوشته‌های خانم نسرین مقصودی در باره‌ی تاریخ امری میاندوآب، منتشر نشده.

۴. از گفته‌های آقایان فیروز لقایی و فرزند بهادری.

۵. اخبار امری، سال ۱۳۴۵، ش ۴، ص ۲۶۴.

۶. از گفته‌های آقای جلال صالحان.

۷. از گفته‌های آقایان یدالله روحانی و ضیاءالله فلاحتی.

چاقو زدند.^۱ در روستای فشدک طالقان بهائیان را از ورود به حمام منع کردند، سنگ‌های قبور گلستان جاوید را شکستند. عصر روز ۱۷ تیرماه به خانه‌های بهائیان هجوم آوردند و به منازل تعدادی از بهائیان آسیب‌های جدی واقع گشت. در این شرارت‌ها مغازه‌ی علی اصغر زرعکانی نیز غارت و تخریب شد.^۲ خانم مریم‌سلطان کلایی نیز از دست اشرار در امان نماند و مضروب گردید. از این تأسّف‌بارتر آن‌که اشرار دو تن از بهائیان به نام‌های طرازالله میثاقی و محمد میثاقی که هنوز به سنین نوجوانی هم نرسیده بود، را چنان کتک زدند که هر دو ملازم بستر شدند. استخوان دست طرازالله میثاقی سیاه شد و معالجات تأثیر نبخشید و این دو نفر پس از چندی، در اثر صدمات وارده، از این عالم درگذشتند.^۳

این آسیب‌ها، بخشی از گزارش‌هایی بود که به دست من رسید و خواننده‌ی محترم این نوشتار ملاحظه می‌نماید که اکثر آنها را از گفته‌های بهائیان فراهم آورده‌ام. به راحتی می‌توان نتیجه گرفت که سراغ هر خانواده‌ی بهائی در هر روستا یا شهر بهائی‌نشین که برویم، می‌توانیم انبانی از این روایات به دست بیاوریم که جامعه‌ی بهائی هیچ‌گاه مجال ثبت و انتقال آن را به دیگران نداشته است. این قصّه‌های پُر غصّه در هر خانواده‌ی بهائی هست.

مردمان ایران به خاطر سانسوری که در باره‌ی اخبار جامعه‌ی بهائی نهادینه شده بود، هیچ‌گاه نفهمیدند که در سال ۱۳۳۴ تنی از بانوان مسلمان در قروه که همسرش بهائی بود، به خاطر خبر کذب راجع به دزدیدن فرزندش، فلج شد و چند روز بعد این عالم فانی را وداع گفت. مردمان ایران خبردار نشدند که در آباءه، اسماعیل گلشن که از ترس مهاجمان پشت هیزم‌ها پنهان شده بود، به دلیل آتش زدن هیزم‌ها توسط مردمان جاهل، زهره‌اش آب شد و جان به جان آفرین تسلیم نمود. مردمان ایران هیچ‌گاه ندانستند که سربازان مستقر در حظیرةالقدس طهران، یکی از خادمان آن‌جا به نام حسن رضایی را پس از آن‌که بارها مورد شکنجه و آزار قرار دادند، عاقبت عامدانه از نردبان به زیرافکندند و باعث مرگش شدند. مردمان ایران نسبت به کارهای مخالفان و مظلومیت بهائیان بسیار بی‌خبر مانده‌اند.

۱. از گفته‌های آقای عنایت‌الله رسولی.

۲. میثاقی، زین‌العابدین: تاریخ میثاق، منتشر نشده، نسخه‌ی تایی، ص ۵۳ تا ۶۲.

۳. از گفته‌های آقای بخش‌الله میثاقی و همسرش فرح‌خانم یگان.

ادامه‌ی بهائی‌ستیزی‌ها و فاجعه‌ی هرمزک

در میان آن هیاهویی که ذکر نمودم و مثال‌هایی از اطراف ایران آوردم، در اواخر تیرماه از یک طرف دوباره در مجلس شورای ملی به موضوع بهائیان پرداختند و برخی نمایندگان به دروغ و افترا مشغول گشتند^۱ و از طرف دیگر آیت‌الله بروجردی به بهانه‌ی این‌که دولت به جدیت در پی قلع و قمع بهائیان برنیامده است، درس خود را تعطیل نمود.^۲ دولت بی‌تدبیر حسین علا، در اواخر تیرماه ۱۳۳۴ هم برای تسکین بهائی‌ستیزی خود و هم برای خوش‌آمد علما و طبعاً آرام کردن احساسات مذهبی مردم، تصمیم به اخراج کارمندان بهائی گرفت و در تاریخ ۱۳۳۴/۴/۲۴ بخشنامه‌ی ذیل را صادر نمود. این بخش‌نامه نشان می‌داد که بهائی‌ستیزی حکومت پهلوی از ابتدای تأسیسش به چه شکل بود:

«جناب آقای وزیر

چنان‌که خاطر عالی مسبوق است، دولت تصمیم دارد که از هرگونه تبلیغ و عملی که برخلاف دین مبین اسلام و قانون اساسی باشد، جلوگیری نماید و چون تبلیغات بهائی و مستخدمینی که به فرقه‌ی ضاله‌ی بهائی گرویده باشند، در خدمت دولت مشمول این تصمیم واقع می‌شود، لازم است دستور بدهید: اولاً مراکز تبلیغاتی بهائی‌ها در هر نقطه موقوف شود، ثانیاً چون بر طبق مواد ۲ تا ۸ قانون استخدام کشوری مصوب ۲۲ آذرماه ۱۳۰۱ و مواد ۱ تا ۵ قانون استخدام قضات مصوب ۲۵ اسفند ۱۳۰۶، مستخدمینی که متجاهر به فسق یا متظاهر به ادیانی هستند که در قانون اساسی شناخته نشده، باید از خدمات دولتی طرد شوند، به پرونده‌های استخدامی آن وزارتخانه و ادارات تابعه رسیدگی نموده، هر یک از مستخدمین را که در اقرار به دین بهائی مصرّ باشند، از خدمت منفصل نمایند. البته کمال دقت و

۱. کوهستانی‌نژاد، ص ۱۷۹ تا ۱۸۴. به نقل از روزنامه‌ی رسمی کشور شاهنشاهی ایران، شماره‌ی ۳۰۴۲، ۲۷ تیرماه

۱۳۳۴، ص ۲ و ۳.

۲. همان‌جا، ص ۱۸۶ و ۱۸۸.

بی‌طرفی و بی‌غرضی در اجرای این دستور باید مراعات شده از هر گونه عملی که
مخلّ نظم و انضباط باشد، احتراز گردد»^۱.

متحدالمآل نخست‌وزیر تفسیری مغرضانه از قانون بود و عجب آن‌که در انتهای آن،
سخن از «بی‌طرفی و بی‌غرضی» می‌زد! حسین علا «بهائی بودن» را مساوی با «تجاهر به فسق» گرفت
و آن را به تمام استانداران و بخشداران ابلاغ کرد! دستور فوق علاوه بر آن‌که ضرر بسیار به قشر
کارمندان بهائی وارد ساخت، آسیب بزرگ‌تری نیز به جامعه‌ی بهائی زد. زمانی که حدود سه ماه
بر منابر و روزنامه‌ها مرتباً علیه بهائیان مطلب گفتند یا نوشتند و اماکن بهائی توسط نیروهای دولتی
تصرف شد، صدور این بخشنامه در اذهان عموم به معنای اعلام جنگ از جانب دولت به جامعه‌ی
بهائی تلقی گشت.

این تجربه‌ی تلخ در سال ۱۳۲۳ نیز رخ داده بود. در آن سال نیز جوئی متشنج علیه بهائیان
اوج گرفت، آزار و اذیت فراوان به بهائیان وارد آمد و سپس صدور حکم اخراج بهائیان از ادارات
منجر به آن شد که در شاهرود ۳ بهائی را کشتند و ۱۷ باب منزل و مغازه‌ی ایشان را غارت و
تخریب نمودند و به آتش کشیدند. در سال ۱۳۳۴ ناپختگی دولت تکرار گشت و با غرض و
دشمنی نیز همراه شد. در این سال قرعه‌ی ریخته شدن خون بهائیان، به نام بهائیان کشاورز در
هرمزک یزد افتاد.

همزمان با بلوای ایجاد شده در ایران، در هرمزک نیز علیه بهائیان ساکن آن‌جا رفتارهای
ناشایست اجتماعی رخ داد. درختان باغ بهائیان قطع گردید، زنانشان هتک حرمت شدند و به دست
اراذل از حمام بیرون افتادند، آب زراعتی را به رویشان بستند و مورد فحاشی و ستم واقع گشتند. اما
بهائیان هرمزک به هیچ‌جه دست به مقابله نگشودند و به مراجع امور شکایت کردند و در
تظلم‌نامه‌های خود عنوان کردند که تهدید به قتل نیز شده‌اند.^۲ عدم رسیدگی به شکایات و حتی
برخورد نامناسب یکی از نیروهای ژاندارمری در فحاشی نسبت به بهائیان، مخالفان را جری نمود.

^۱. سلیمانی، عزیزالله: خاطرات تلخ و شیرین، کپی نسخه‌ی دست‌نویس، ص ۲۶۶ و ۲۶۷.

^۲. متن کیفرخواست دادستان، مندرج در روزنامه‌ی سحر، سه‌شنبه، ۱۲ دی‌ماه ۱۳۳۴.

روز پنجم مردادماه، گروهی از بهائی‌ستیزان به هرمزک یورش بردند و ۷ تن از بهائیان را به قساوتی کشتند که قابل وصف و بیان نیست.^۱

شیوع خبر کشتار هرمزک، هم بر اضطراب بهائیان افزود و هم شادی مخالفان را افزون کرد، زیرا ماه محرم در پیش بود و این امید را در دل مخالفان زنده نگاه می‌داشت که خواهند توانست از هیجان مذهبی در محرم استفاده نموده و کار بهائیان را بسازند. اما دست تقدیر جوری دیگر رقم خورد. خبر فاجعه‌ی هرمزک در عالم پیچید و نه فقط بهائیان سرتاسر جهان نامه به حکومت پهلوی نوشتند و طلب جواب در قبال این اعمال نمودند، بلکه سیاسیون بزرگ نیز از این اعمال اظهار تعجب و انزجار کردند. زمانی که پای سازمان ملل به میان آمد و ایران تهدید به اخراج از این سازمان شد، دولت ایران دست و پای خود را جمع نمود و سعی کرد ماه محرم را تا جایی که توان دارد، دور از اغتشاش اجتماعی برگزار کند.^۲

قطعاً کنترل اوضاع توسط قوای انتظامی که برای حفظ و جاهت حکومت پهلوی صورت گرفت، نه به معنای حمایت از بهائیان بود و نه تمام شدن مبارزه با آنان. مقارن با کشته شدن بهائیان هرمزک، آیت‌الله حسین علی منتظری در قم از بروجردی فتوای تحریم معاملات با بهائیان را گرفت و به سمت اصفهان حرکت نمود و طی چند ماه، بلایی نماند که بر سر بهائیان نجف‌آباد وارد نیاورد. منتظری در خاطرات خود چنین به اعمال خلاف انسانیتش افتخار کرده است:

«کاری که من کردم این بود که تمام طبقات و اصناف نجف‌آباد را دعوت کردم و همه علیه بهائیت اعلامیه دادند. مثلاً نانوایان نوشتند ما به بهائی‌ها نان نمی‌فروشیم، راننده‌ها امضا کردند که ما دیگر سوارشان نمی‌کنیم. از همه‌ی علمای نجف‌آباد و افرادی که با صنف‌های مختلف مربوط بودند، کمک گرفتیم. خلاصه، کاری کردیم که از نجف‌آباد تا اصفهان که کرایه‌ی ماشین یک تومان بود، یک بهائی

^۱. وهمن، ۲۷۰ تا ۲۷۳. مانند همیشه شکایت صورت گرفت و تعدادی نیز دستگیر شدند، اما اکثریت مجرمان آزاد گشتند و بیشترین حکم زندان برای مسببان آن قتل و غارت، ۳ سال بود. (از گفته‌های آقای پرویز امیری که از بازماندگان این واقعه است)

^۲. سلیمانی، همان‌جا، ص ۲۸۰ تا ۲۸۲.

التماس می کرد پنجاه تومان بدهد و او را نمی بردند [...] خلاصه با این حرکت، آنها در نجف آباد متلاشی شدند.^۱

اما داستان به این سادگی نبود که منتظری روایت کرد. به درب منازل و مغازه های بهائیان کثافت مالیدند، در قفل های مغازه ها سرب ریختند، به آنان نفت و مواد غذایی نفروختند، به قبرهای گلستان جاوید آسیب رساندند، درب چند خانه را سوزاندند^۲، رحمت الله فردوسی را مضروب نمودند^۳، محمدعلی داراب را چنان زدند که ۷ دسته بیل بر بدنش شکسته شد و در دوران نقاهت همه ی بدنش پوست انداخت^۴، قربان علی ورقا را تا سر حد مرگ کتک زدند و با دشنه چنان بر دهنش کوفتند که در بیمارستان مجبور شدند تمام دندان هایش را بکشند.^۵ اثرات مبارزه با بهائیان نجف آباد، به قلعه شاه^۶ نیز سرایت کرد. گوسفندها را دزدیدند و درب منازل حبیب الله هابی و عبدالله شوقی را آتش زدند، به درب خانه های بهائیان کثافت مالیدند و آسیب هائی نیز به باغات وارد نمودند.^۷ حسین قلی هابی نیز از دست مهاجمان جان به در برد و گرنه او را کشته بودند.^۸ در تمام ماجراهایی که در اصفهان برای جامعه ی بهائی رخ داد، هیچ کس در هیچ زمینه ای به فریاد بهائیان نرسید.

طبیعی بود که آسیب های پاییز سال ۱۳۳۴ در اصفهان، به ماجرای حصار خراسان در زمستان آن سال متصل گردد. گرچه مستقیماً ماجرای حصار به سخنرانی های فلسفی ارتباط ندارد، اما بی پناهی جامعه ی بهائی در طول دوران حکومت پهلوی امری ثابت و همیشگی بود. در حصار بهائیان را کتک زدند، منازلشان را سوزاندند، به املاک و اموالشان آسیب وارد کردند، پالان بر پشتشان نهادند و آنان را در کوچه و بازار گرداندند، زنان را هتک حرمت نمودند و حتی به بانویی

۱. بخشی از خاطرات فقیه و مرجع عالی قدر حضرت آیت الله العظمی منتظری، نسخه ی اینترنتی در سایت paniran.blogfa.com ص ۸۴

۲. امینی، اسناد بهائیان ایران از سال ۱۳۳۲ تا انقلاب اسلامی، ص ۲۷۸ تا ۲۸۰.

۳. از گفته های خانم گیتی فردوسی.

۴. از گفته های آقای بهیار داراب.

۵. از گفته های خانم روحا ورقا.

۶. نام امروزی قلعه شاه، گلدشت است.

۷. از گفته های آقای ولی الله شوقی.

۸. از گفته های آقای حسین قلی هابی. شرح آن را در اسناد بهائیان ایران آورده ام.

تجاوز نمودند و آنگاه که مشارالیها به پاسگاه ژاندارمری رفت و شکایت نمود، به سخنان او وقعی نهدند! سپس به زور با ضرب و شتم بهائیان را به مسجد بردند و به توبه و ادا نمودند.^۱

در این اعمال آن چه که هویدا نبود، حقیقت بود. این ظلم‌های فاحش در باره‌ی جامعه‌ی بهائی، در تمام دوران پهلوی و پس از آن ادامه‌دار بوده است. گر چه روایات بالا یک از هزار نیست، اما بررسی سال ۱۳۳۴ به نسبت آن چه در این مقدمه باید نوشته می‌شد، به درازا انجامید.

طولانی شدن سخن فقط برای نشان دادن این حقیقت تاریخی است که جامعه‌ی بهائی نه تنها هیچ گاه «هویت قانونی» نداشت، بلکه در تفسیر قانون توسط مراجع مسئول نیز، همواره متضرر بود. وقایع سال ۱۳۳۴ حقیقت درونی حکومت پهلوی را در نسبتی که با جامعه و آیین بهائی داشت، نمایان ساخت. این نسبت همان نسبتی بود که از دوره‌ی قاجار برقرار بود. هیچ تغییری در نگرش نهادهای قانونی نسبت به بهائیان به وجود نیامده بود و زمانی که دست‌های مخالفان در هم نهاده شد، در اتفاقات سال ۱۳۳۴ بروز و ظهور پیدا کرد.

جامعه‌ی بهائی گر چه در آن سال آسیب فراوان دید، اما نه فقط از ضوضای سال ۱۳۳۴ جان به دربرد، که از وقایع آتی و خصوصاً خیزش عمومی پس از انقلاب اسلامی نیز مصون و محفوظ ماند. رمز این بقا در دو چیز نمود دارد. یکی استقامت و دیگری مظلومیت. بهائیان تنها گروه در عالم بوده‌اند که ۱۶۰ سال مداوماً آزار دیده‌اند، اما هیچ گاه دست به مقابله نگشوده‌اند. ایجاد صلح پایدار در عالم، مرهون و مدیون این استقامت و مظلومیت است.

تورج امینی

شهریورماه ۱۳۹۳

۱. امینی، همان‌جا، ص ۲۹۱ تا ۲۹۳.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

یادی از جناب حسن رضایی

شکوه رضایی

تقدیم به مادر بزرگوار و فداکارم قدسیه رضایی (جعفری)

۱۵۴ بدیع، ۱۹۹۷ میلادی

خاندان متصاعد الی الله جناب حسن رضایی علیه رضوان الله

جناب دکتر لطف الله حکیم علیه بهاء الله در موقومه ی مورخه ی ۲۳ نوامبر سنه ی ۱۹۵۵
چنین می فرمایند:

«راجع به مرحوم حسن رضایی، مستخدم حظيرة القدس می فرمایند: "خدمات او را فراموش نمی کنم و در حق او دعا می کنم. شما به عائله ی ایشان اطمینان بدهید که هیکل اطهر برای ترقیات روح آن متصاعد الی الله دعا می فرمایند. انتهى"»

خوشا به حال شما، این همه مورد عنایت مولای توانا ارواحنا فداه قرار دارید.

امضاء علی اکبر فروتن

۳۴ / ۹ / ۲۳

پیشگفتار نصرت‌الله محمدحسینی

شباهنک امشب از آهنگ جانسوز
زند در بزم ماتم این ترانه
دریغاً زان نهال جاودانه
که بیرون شد ز بستان زمانه

جامعه‌ی بهائی طهران در پاییز سال ۱۳۳۴ خورشیدی یکی از جاننازترین عاشقان طلعت ابهی را از دست بداد. جناب حسن رضایی خادم بی‌ریای آستان رحمان که سال‌ها در میدان هجرت و سپس در مرکز اداری جامعه‌ی بهائیان ایران در اوج خدمت جوشان و کوشان بود، به توطئه‌ی ظالمان در حظیرةالقدس اشغالی طهران به ظاهر بر اثر سقوط از نردبان به سختی مجروح بی‌درمان گشت و پس از چندی چشم از جهان فرو بست. این اسمعیل قربانی از کوی دوست، زنده بازنگشت و گویی با دیگر شهدای جاودانه‌ی امر ابهی هم‌آوا گشت:

ای صبا از من به اسمعیل قربانی بگوی
زنده برگشتن ز کوی دوست شرط عشق نیست

فرموده‌ی جمال اقدس ابهی در بیانی احلی خطاب به اعدای اهل بهاء «أنا بعثنا فی کلّ سنّةٍ من هذا الظهور اسمعیلاً و ارسلناه الی مشهد الفداء»

در هر سال اسمعیلی آفریدیم و او را روانه‌ی مشهد فدا نمودیم. تاریخ امر بهائی تاریخ فداست، تاریخ جاودانه‌هاست. هر گوشه از ایران زمین به خون شهیدی نازنین آغشته و رنگین

است. جانبازان طریق عشق در این دوران از عالم و عامی، از خرد و کلان، مردان و زنان در تاریخ روحانی عالم نمونه‌اند.

بنده جناب حسن رضایی را به خوبی از نزدیک می‌شناختم. یاد آن روزها بخیر باد. یاد روزهایی که در صحن زیبای حظیرةالقدس ملی ایران در طهران خرامان به هر سوی گام می‌نهادیم و به نهایت شادمانه بودیم. گل‌ها و پرندگان زیبا، محیط آکنده از روح و ریحان و صفا و لبخند همیشه زیبای رضایی پرجوش و وفا برای یک یک ما پرمعنی و گویا و نشانی از رضوان ملکوت ابهی بود.

رضایی قدی بلند داشت، چون خدنگ راست بود، به ما نوجوانان توجه می‌نمود و اگر نوجوانی خلافی می‌نمود، برای مثال به اشتباه پای بر گلی می‌نهاد یا گیاهی [را] افسرده می‌نمود با گذشت و لبخند او روبرو بود. ما بچه‌ها او را به راستی دوست می‌داشتیم. به ویژه که دخترش شکوه نیز هم‌پالکی ما بود، یعنی در میان ما نوجوانان بهائی بود و در نهایت ادب و محویت رفتار می‌نمود. بهاران در آن روضه‌ی رضوان آکنده از شور و عشق یزدان بود. یاد آن روزگاران به راستی بخیر باد!

اما گردباد حوادث زمان، بهتر بگویم سوء کردار و ظلم بی‌پایان مردم ستمکار، آن حظیره‌ی قدس جانان را خراب نمود. گل‌ها افسرده شد و آن شادمانی به حزنی ظلمانی بدل گشت.

چون که گل رفت و گلستان در گذشت
نشنوی دیگر ز بلبل سرگذشت

به هنگام اشغال نظامی حظیرةالقدس تازه به بیست‌سالگی رسیده بودم. همه‌ی حوادث ناگوار را به خوبی به یاد می‌آورم. چه روزهای تلخی بود. چون شکوه عزیز با گویایی مخصوص، تلخی آن روزها رادر رساله‌ی حاضر تصویر کرده است، تکرارش را جایز نمی‌دانم.

جناب حسن رضایی شیرمردی که در نوجوانی به ویژه با استفاضه از محضر علامه فاضل مازندرانی به امر رحمانی اقبال کرده و سال‌ها همراه همسر بزرگوار در دیار، مهاجر فداکار بود و سرانجام به امر محفل ملی بهائیان ایران در حظیرةالقدس ملی در طهران به خدمات جاودان اشتغال

یافت، در ایام اشغال نظامی آن روضه‌ی رضوان، به توطئه‌ی ستمکاران جان خویش را از دست بداد و به جاودانگان تاریخ بهائی پیوست.

بانو شکوه رضایی هنرمند توانا و گوینده‌ی خوش‌آوا با خامه‌ای بس شیوا حماسه‌ی شهادت پدر، رنج بسیارِ مادر مهرپرور و خود و خواهر و دو برادر خویش را در رساله‌ی حاضر به خوبی تصویر کرده است.

شکوه عزیز از احفاد احباب عهد جمال اقدس ابهی است. جدّ او جناب میر محمد علی جوشقانی معروف به ضیاء‌آبادی در ایام حیات جمال قدم به عنایت الهی و با تلاش خویش و نیز همت جناب حاج محمداسماعیل ذبیح کاشانی ملقب به انیس در لوح رئیس، به امر اعظم اقبال کرده و در الواح متعدده مورد مرحمت جمال ابهی قرار گرفته است. مرقد منورش در ضیاء‌آباد در جوار شهر طهران است.

بانو قدسیه رضایی (جعفری) مادر مهرپرور بانو شکوه رضایی که حکایت خلوص، صفا، و وفا و خدماتش به امر ابهی مفصل است، نوه‌ی جناب آقا میر محمدعلی علیه بهاء‌الله است. رساله‌ی «یادی از جناب حسن رضایی» اثری به غایت خواندنی است، ماندنی است، حکایت حیات مردی است که اگرچه به ظاهر حرفی از علم نخوانده بود، جوهر خدمت، وفا و فدا بود. خلق از او راضی بود و حق ابراز کمال رضایت از او فرمود. پس از شهادتش مولای مهربان حضرت شوقی ربانی در خصوص او فرمود که خدمات او را فراموش نخواهد نمود. حکایت خدمات رضایی در میدان هجرت، در عرصه‌ی خدمت به امر حضرت احدیت، رنج‌ها و بلاها که به ویژه در ایام اشغال نظامی حظیرة‌القدس ملی ایران تحمل فرمود، حماسه‌نامه‌ای است جاویدان که باید در روزگاران بماند و درس فداکاری به آیندگان دهد.

نصرت‌الله محمدحسینی

سوری، کلمبیای انگلستان (کانادا)

بهار ۱۶۸ بدیع

ماجرای حظیرةالقدس طهران - خدمات جناب حسن رضایی

«خدمات او را فراموش نمی کنم و در حق او دعا می کنم.»

این متن تلگراف هیکل مبارک حضرت ولی عزیز امرالله بود که توسط منشی مبارک، جناب دکتر لطف الله خان حکیم از طریق منشی محفل مقدس روحانی ملی بهائیان ایران، ایادی عزیز و محبوب امرالله، جناب علی اکبر فروتن به خانواده‌ی نگارنده ابلاغ گردید. تاریخ تلگراف ۲۳ نوامبر ۱۹۵۵ میلادی است.

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است در جریده‌ی عالم دوام ما

عاشق و خادمی صادق مورد عنایت مولای حنون قرار گرفته بود. خادمی که سال‌ها در نهایت عبودیت و خلوص، سعادت خدمت یاران الهی را در حظیرةالقدس ملی ایران داشت و اکنون خدماتش به زیور عنایت حق مزین شده بود، زیرا در بحبوحه‌ی ضوضا و آشوب اردیبهشت سال ۱۳۳۴ شمسی مطابق با ۱۹۵۵ میلادی که منجر به اشغال حظیرةالقدس ملی ایران و سپس تخریب گنبد آن توسط قوای نظامی گردید، یک تنه و تنها استقامت کرد. خدمات جسمی و روحی بسیاری را تحمل نمود و به عنوان «کلیددار» پا به پای فرماندهان ارتش ایران که آن مرکز اداری را هر روز مورد جستجو و تفحص قرار می دادند، راه پیمود و چون بصر از وسایل و لوازم موجود در آن محل نگاهداری نمود.

پدرم، جناب حسن رضایی، در سال ۱۲۹۳ شمسی، برابر با ۱۹۱۴ میلادی در خانواده‌ای متدین به دین اسلام در کاشان متولد شد. از طفولیت طبق سنتی خانوادگی در انجام فرایض دینی

جدی و ساعی بود و در احترام به شعائر مذهبی اش سعی وافر داشت، به طوری که در مراسم عزاداری ماه محرم بارها با ضربات قمه بر فرق سرش شکاف انداخته بود.

بعدها به اتفاق خانواده از کاشان کوچ نموده و به قریه‌ای به نام علی‌آباد رفت. در همین قریه پدر و مادرش را به فاصله‌ی کوتاهی از دست داد و تحت تکفل برادر بزرگش علی قرار گرفت. پس از چندی برادرش به اتفاق خانواده تصمیم به تغییر مکان گرفته و بالأخره در قریه‌ی دیگری به نام ضیاء‌آباد که به آبادی «بهائی‌ها» معروف بود، به دنبال یافتن کار و شغلی روانه شد. در این وقت پدرم سنین نوجوانی را می‌گذرانند. احبای محل نهایت محبت و دلجویی را از او که از داشتن پدر و مادر محروم بود، نمودند و اصولاً ضیاء‌آباد از همان ابتدا پدرم را تحت تأثیر قرار داد. بارها از برادر و فامیل در مورد اعتقاد بهائیان جويا شد، اما هر بار امر به سکوت گردید و ناچار اطاعت کرد.

پدرم هجده ساله بود که به وادی طلب قدم نهاد. به این ترتیب که تمام شب‌های تابستان آن سال را به مسجد قریه‌ای به نام قاسم‌آباد می‌رفت و با حوصله پای صحبت واعظ مسجد می‌نشست. بعد که وعظ او تمام می‌شد و دور و برش خلوت می‌گردید، از واعظ می‌پرسید که بهائی‌ها کیستند و چه می‌گویند؟ اما هنوز کلمه‌ی «بهائی» از دهانش خارج نشده، ناسزا می‌شنید که: «دهانت را آلوده کردی! حیف از تو جوان نیست که حتی اسم این شیاطین را می‌بری؟ زود برو به خانه‌ات نمازت را بخوان و استغفار کن و بدان که اذیت و آزار آنها ثواب اخروی دارد.»

پدرم در ابتدا به دلیل احترامی که برای واعظ قائل بود، سکوت می‌نمود. ولی عطش جستجوی حقیقت در جانش غوغا می‌کرد. بالأخره صبرش تمام شده، یک بار به طور جدی و خیلی واضح و روشن، آقای واعظ را مورد خطاب قرار داد و گفت: «لطفاً فحش ندهید و منع نکنید! از شما که رهبر دینی ما هستید، می‌خواهم و توقع دارم به من بگویید که اعتقادات بهائی‌ها چیست. این وظیفه‌ی شماست که مرا روشن کنید.» ولی باز با همان حربه‌ی حمله به امر مبارک روبرو شد و این بار واعظ، رفتن پدرم را به آن مسجد تحریم نمود و گفت، در صورتی اجازه‌ی ورود به آن مسجد را دارد که دیگر از این مزخرفات نگوید.

پدرم ناامید و دل شکسته و گیج برمی‌گردد، در حالی که در ذهنش غوغا و طوفان است. مدتی با خدای خود به راز و نیاز می‌پردازد که راهی بیابد و هدایت شود. بالأخره به فکر می‌افتد

که با وجود مخالفت برادر و فامیل، بهتر است، خود به نزد احبای محل برود و از خودشان جویا شود.

در آن اوقات جناب فاضل مازندرانی برای مسافرتی تشویقی به ضیاءآباد رفته بودند که مدتی با احباء و جوانان و اطفال باشند و هر روز جلسات تزئید معلومات، دروس اخلاق و غیره برپا بود.

کیفیت ملاقات پدرم با جناب فاضل و سایر احبا که بدون هیچ مانعی و رادعی اتفاق می افتد، داستانی است که هر وقت برایم بازگو می کرد، با اشک به پایان می برد. در اثر این ملاقات، جان به جانان می رسد، معبود آسمانی رخ می گشاید، حجاب برطرف می شود و حقیقت جلوه می نماید.

حکایت ایمان پدرم به امر مبارک از داستان های محبوب من بود و وقتی از او می خواستم، برایم بازگو کند، با نگاه به چشمان پر از محبتش درمی یافتم که از دل و جان سخن می گوید. به یاد دارم که معمولاً در پایان این داستان می گفت: «دخترم، قدر امر مبارک را بدان!» پدرم بعد از تصدیق امر مبارک، مورد بی مهری برادر و مخالفت فامیل قرار می گیرد، لذا چاره ای نمی بیند، جز این که در همان ضیاءآباد مستقلاً به کار پردازد. به این جهت در مزرعه ای جناب اسدالله ضیائی به کار زراعت می پردازد. در کار جدید در اثر محبت کارفرمای جدید، روحیه اش قوت می گیرد و پس از دو سال با نشان دادن سلوک و رفتار نیک مورد اعتماد ایشان قرار گرفته، با صبیبه ای اسدالله ضیائی، یعنی قدسیه خانم، ازدواج می کند.

زن و شوهر جوان پس از مدت کوتاهی راهی یکی از نقاط مهاجرتی که جزء نقشه ی ۴۵ ماهه بود، می شوند و شاداید و مشکلات و تزییقات در محل اقامت جدید، امتحانات شدیدهای را برایشان فراهم می آورد. ولی در ظل استقامت، متانت و سلوک همسر جوان، قدسیه خانم، که از بدو طفولیت از تربیت روحانی برخوردار بوده است، زندگیشان نیرو می گیرد و در نتیجه می توانند دوام بیاورند.

پس از چند سال زندگی مشترک و نقل مکان از نقطه ای به نقطه ای دیگر، با داشتن سه فرزند، راهی مهاجرت به منطقه ی تویسرکان از توابع همدان می شوند که باز به دلیل ممانعت و تزییقات شدید، بیشتر از یک سال دوام نمی آورند. نگارنده خوب به خاطر دارم که در تویسرکان چگونه همه چیز، حتی رفتن به مدرسه، برای ما تحریم شده بود.

باری، پس از مراجعت از تویسرکان و از دست دادن همه چیز، پدرم به استخدام محفل مقدس ملی ایران درآمد و در حظیرةالقدس ملی به کار مشغول شد و این آغاز دوران جدیدی در زندگی ما بود.

در این جا مایلم از خصوصیات شخصیت پدرم بنویسم. جناب رضایی مردی جدی، پرکار، روشن ضمیر و بسیار پایبند به اصول دیانت تازه یافته بود. قلبش منیر و روحش پاک و بی آرایش بود. با وجودی که از نعمت سواد بهره ای نداشت، درکش از امرالله صحیح و روشن و هدفش مشخص بود. حافظه ای عجیب داشت و بسیار صریح اللهجه و بدون تکلف بود. عاشق همسر و فرزندانش بود و برای راحتی آنان تا حد امکان از دل و جان می کوشید.

اما همسرشان، مادرم قدسیه خانم، که در قید حیات هستند، بانویی مهربان، برازنده، مؤمن و صاحب دیدی روشن و باز و روحیه ای شاد و مثبت هستند و پیوسته شاکر و راضی. در تعالی و رشد روحانی پدرم سهمی به سزا داشته اند و استقامت و پشتیبانی از همسرش سرمشق دیگران بوده است. بعد از صعود پدرم که به طور مرموزی اتفاق افتاد، ایشان با نهایت استقامت و توکل، یک تنه کمر به تربیت فرزندانش بست و اکنون هم یار و یاور فرزندان می باشد و شایق خدمات است.

قبل از این که به شرح وقایع ضوضای سال ۱۳۳۴ شمسی بپردازم، لازم است که از واقعه ای تکان دهنده که چند سال قبل از آن ضوضا اتفاق افتاد نیز ذکری به میان آورم که به نحوی به این سرگذشت مربوط می شود.

شاید یاران الهی به خاطر داشته باشند که در حدود سنه ۱۰۷ بدیع مطابق با سال ۱۳۲۹ شمسی برابر با سال ۱۹۵۰ میلادی در اثر واقعه ای ابرقو، اعضای محفل روحانی یزد دستگیر و زندانی شدند.

داستان از این قرار است که در ابرقو که شهر کوچکی بین یزد و آباد است، جنایتی اتفاق می افتد که مطابق سنت دیرین، مخالفین امرالله، احبا را وجه المصالحه قرار داده و به دلیل این که محفل روحانی یزد به یکی از بهائیان ساکنین ابرقو که از یزد به آنجا مهاجرت کرده بود، کمک مالی نموده است، اتهام آن جنایت را که قتل یک مادر و چند فرزندش بوده است، به دروغ به بهائیان نسبت داده و در نتیجه اعضای محفل روحانی یزد گرفتار می شوند و بعد از مدتی از

زندان یزد آنها را به کرمان می‌برند و بالأخره تحت الحفظ به طهران می‌آورند و در زندان شهربانی محبوس می‌کنند.^۱

به تصمیم محفل روحانی طهران، برای زندانیان بهائی روزانه غذا و مایحتاجشان از طرف جامعه‌ی بهائی تأمین می‌شود. پدرم، جناب حسن رضایی، مأمور این کار گردید. حسب الامر محفل روحانی، هر روز حدود ظهر اغلب با پای پیاده غذا، میوه و سایر اجناس مورد احتیاج زندانیان را برداشته و با عبودیت و جدیت تمام به زندان می‌برد. در برگشت معمولاً یادداشتی را که یکی از یاران زندانی، یعنی جناب دکتر کیخسرو راستی نوشته بودند و صورتی از اجناس و داروهای مورد نیاز زندانیان بود، با خود می‌آورد. نگارنده این صورت را برای پدرم می‌خواندم و ایشان با حافظه‌ی عجیب و قوی خود به خاطر سپرده و در تهیه‌ی مواد اولیه اقدام می‌نمود. البته نسخه‌ی داروها را به داروخانه‌ی روشن در چهارراه کالج می‌برد و آماده می‌کرد. یادم می‌آید که غذاها در بیمارستان میثاقیه طبخ و آماده می‌شد و بعد به وسیله‌ی پدرم هر روز حدود ظهر برای مدت ۵ سال تمام به زندان شهربانی حمل می‌گشت.

باری، یاران الهی هم‌چنین به یاد می‌آورند که دو سال قبل از صعود هیکل مبارک حضرت ولی عزیز امرالله چه غوغا و ضوضایی در ایام رضوان که مصادف بود با ماه رمضان سال ۱۳۳۴ شمسی در طهران به پا خاست.

خداوند اراده فرمود که نفع‌هی جان بخش امرالله در سراسر عالم منتشر شود. نگارنده که در آن ایام نوجوانی بیش نبودم، به یاد دارم که از رادیو طهران آن زمان (در آن سال‌ها هنوز رادیو ایران وجود نداشت) واعظ معروف آقا شیخ محمدتقی فلسفی هر روز بعد از ادای اذان ظهر، آغاز به سخن نموده و پس از دقایقی چند که از مصیبات و رویدادهای صحرائی کربلا می‌گفت، شمشیر بی‌انصافی‌اش را از غلاف تعصبات بیرون می‌کشید و بی‌محابا بر پیکر امر مبارک و بر قلوب پیروانش فرود می‌آورد.

اوضاع هر روز به وخامت می‌گرایید. آتش کینه و عناد در قلب هموطنان عزیزمان چنان برافروخته گردید که اصالت انسانی از یادشان برفت و بار دیگر علیه این فتنه‌ی مظلومه برخاستند.

^۱ از یادداشت‌های جناب دکتر کیخسرو راستی، یکی از اعضای سابق محفل روحانی یزد که خود در واقعه‌ی ابرقو دستگیر و زندانی شدند.

«در ولایات یاران دچار صدمات شدید شدند، به طوری که در قریه‌ی هرمزک یزد، شورش عمومی اهالی آن قریه منجر به شهادت هفت نفر از یاران ثابت قدم و مظلوم گردید. در سراسر ایران موجی از خشم نسبت به مظلومان برپا خاست. بیت تاکر و بیوت حضرت رب اعلی و خال تخریب گردید. اغنام و احشام و محصولات کشاورزی یاران در ولایات به آتش کشیده شد و یاران از صغیر و کبیر و زن مرد مورد ضرب و شتم و جرح و بی‌حرمتی قرار گرفتند و بسیاری از اطفال و کارمندان بهائی از مدارس و مشاغل دولتی به جرم بهائی بودن اخراج شدند.»^۱

در طهران نگاه‌ها و افکار متوجهی حظیرةالقدس ملی ایران گردید که آن را مرکز فساد و فحشا نامیدند. زیر نظر محفل مقدس روحانی ملی، برای رعایت حکمت و احتیاط به طور کلی از برگزاری تشکیلات منجمله کانونشن ملی آن سال در حظیرةالقدس ملی صرف نظر گردید و در منازل احبا برپا شد. اما خاموشی آتش افروخته مستلزم حرکتی بسیار تند بر علیه جامعه‌ی بهائی ایران بود.

نگارنده با خانواده‌ام در حظیرةالقدس زندگی می‌کردم و به خاطر دارم که در آن ایام پراضطراب قبل از اشغال نظامی مرکز اداری امر در طهران، بعضی شب‌ها که احتمال خطر بیشتر می‌رفت، همسران کارمندان و ما دختران را به منزل یکی از احبا که در همسایگی ما، ولی در خارج از محیط حظیرةالقدس زندگی می‌زیستند، می‌بردند، در حالی که باید از دیوار کوتاهی که حد فاصل بین ما و منزل ایشان بود، می‌پرسیدم که در صورت حمله‌ی شبانه‌ی او باش محفوظ بمانیم. اضطراب و نگرانی آن ایام پرمخاطره هیچگاه از خاطر من محو نخواهد شد. ذکر تمام جزئیات ممکن نیست.

اواخر سال تحصیلی بود. برای من و خواهر و برادرم رفتن به مدرسه مشکل گردید، چون خارج شدن از حظیرةالقدس و مراجعت به آن باید با نهایت حکمت انجام می‌شد. خدا می‌داند که در مدرسه چه حالی داشتم. دائماً از خود می‌پرسیدم، آیا چه خواهد شد.

^۱ تلخیص از کتاب «مقالات و رسالات در مباحث متنوعه»، دکتر علی مراد داودی، تنظیم دکتر وحید رأفی، ص.

آن روز تاریخی، یعنی روز شانزدهم اردیبهشت ۱۳۳۴ وقتی از مدرسه برگشتم، دیدم، مادرم یک کیف دستی را که از مدت‌ها قبل آماده کرده بود، دم در گذارده است. ناهار حاضر بود. مادرم با نگاهی پرمعنا و مضطرب به نگارنده که فرزند ارشدشان هستم، فهماند که اوضاع وخیم‌تر شده است. به خاطر قلب‌های کوچک و شکننده‌ی خواهر و برادرم چیزی نگفتیم. کوچک‌ترین ما برادر دومم بود که در آن وقت حدود یک سال داشت. بنابراین کیف دستی آماده شده شامل لباس‌های طفل، مسواک‌های ما، شناسنامه‌ها و مقداری پول نقد و یک کتابچه‌ی مناجات بود. چند لقمه‌ای غذا خورده بودیم که دیدیم چند سرباز دم در ورودی ایستاده و حکم می‌کنند که فوراً از منزل خارج شویم. هراسان دویدیم که کتاب‌های کلاس‌های بعد از ظهرمان را برداریم که فریاد زدند، وقت نیست، الآن تیمسار می‌آید و باید همه جا تخلیه شده باشد! در واقع نفهمیدم، منظورشان چیست و تیمسار کیست و می‌خواهند چه کنند. چون ما هنوز نمی‌دانستیم که حظیرةالقدس، محل زندگی ما، در شرف اشغال نظامی است.

مادرم فوراً برادر کوچکم را بغل کرد و ما کیف دستی را برداشته و گرسنه و خسته و نگران با او نیفورم مدرسه از اطاق خارج شدیم. به محض خروج، در محوطه دیدیم که از هر طرف سربازان مشغول دویدن هستند و مثل این که به فتح شهر استالین گراد نائل آمده‌اند، تفنگ در دست، هر یک به جهتی برای استقرار و آرایش نظامی در حرکتند. تماشای این منظره ذهن مرا به تاریخ دور و دراز بشریت برد. آنچه در تاریخ خوانده بودم، برایم ملموس شده بود. نمی‌دانم، در قلب و فکر خواهر و برادرم که هر دو از من کوچک‌تر بودند، چه می‌گذشت. فقط می‌دیدم، نگاه‌های معصومشان پر از تعجب و چهره‌هایشان پریده رنگ بود. نگارنده در افکار مشوش و نابسامانی غوطه می‌خوردم.

در آن وقت قدری از ظهر گذشته بود. پدرم - همان طور که قبلاً ذکر شد - در راه بردن غذا برای زندانیان یزد بود. بنابراین در آن لحظه حضور نداشت. از محل زندگی ما که چسبیده به زمین ورزش حظیرةالقدس ملی بود، تا درب ورودی اصلی که در خیابان حافظ قرار داشت، راه طولانی باید طی می‌شد. در راه دیدم، تمام اطاق‌های محل سکونت کارمندان را تخلیه کرده‌اند و در نتیجه در محل درب ورودی تعداد ما بیشتر شد. جمع این آوارگان عبارت بود از:

۱. مرد نابینایی که از احبای ولایات بود و در آن موقع در مسافرخانه‌ی

حظیرةالقدس اقامت داشت،

۲. ربابه خانم، خانم سالخورده‌ای که سال‌ها قبل خادمه‌ی بیت مبارک حضرت عبدالبهاء بود،

۳. عالیه خانم ندافی همسر یکی از کارمندان حظیرةالقدس،

۴. صفیه خانم، خادم دیگر حظیرةالقدس

۵. مادرم قدسیه خانم رضایی و چهار فرزندش، یعنی: نگارنده، خواهر و دو برادرم که کوچکترین ما همان برادر یک ساله بود. همگی چون اسیران به یک نقطه رانده شده و به ما گفتند، باید صبر کنیم، تا تیمسار بیایند و تعیین تکلیف کنند.

باری، در حالتی بهت زده و متعجب و نگران در پای درختان شمشاد، عده‌ای نشسته و ما بچه‌ها ایستاده بودیم و حاج و واج به اطراف می‌نگریستیم که دیدیم، درب آهنی گشوده شد و گروه زیادی سرباز در آن واحد وارد شدند. منظره‌ای تکان دهنده بود. این گروه تازه وارد با فرمان فرمانده آرایش می‌یافتند صدای چکمه‌های سنگین آنان بر روی ریگ‌های درشت محوطه‌ی حظیرةالقدس قلب را از سینه خارج می‌کرد.

در حالی که صف‌آرایی انجام می‌شد و ما ناظر بودیم، ناگهان مادرم به تصور این که صف‌آرایی جهت تیراندازی به طرف ماست، از روی عشق مادری فریاد زد: «جناب سروان! ترا به خدا اول مرا تیرباران کنید، بعد بچه‌هایم را...» نگارنده که تا آن لحظه در افکار خود و ناظر بر این مناظر اعجاب‌انگیز بودم، از حرف مادرم به خود آمدم و بلافاصله سعی کردم، به ایشان دل‌داری دهم و گفتم که نگران نباشید، تصور نمی‌کنم، قصد تیراندازی به ما دارند و اضافه کردم، ظاهراً برای ورود مقام بالاتری آماده می‌شوند. رقت قلبی که برای احساس مادرم در آن لحظه به من دست داد، وصف ناکردنی است.

در این وقت عکاسی که آنجا بود و من در یک لحظه فکر کردم، ایشان را می‌شناسم. با اشاره به ما فهماند که می‌خواهد، از ما عکس بگیرد. (این شخص جناب عنایت الله و همن بودند.) باری، لحظاتی بعد فرمانده‌ی فرمانداری نظامی کشور، تیمسار سپهبد بختیار با شوکت و جلال و جبروت وارد شد و یک راست به طرف سالن غرب حظیرةالقدس سرازیر گردید. ما همان جا می‌خکوب شده، ناظر بودیم. چه حکایتی بود! مثل خوابی آشفته و کابوس می‌نمود.

آیا این حقیقت داشت که در روز روشن، در قرن بیستم در کشوری با دو هزار و پانصد سال تاریخ و تمدن درخشان، نیروی نظامی‌اش به محلی که هیچ چیز منافی دولت یا ملت نداشته، آمده تا با فتح و اشغال آن فقط چند کیلومتر مربع زمین و ساختمان که با فداکاری فرد فرد جامعه‌ای بنا شده، بر خود بیابد؟

لحظات و دقایق آن روز تاریخی که ما فقط شاهد قسمتی از مقدمه‌اش بودیم، در ضمیرم حک شده و به خوبی برایم ملموس و زنده است. در آن لحظه فکر این که پدرم با ما نبود و هر لحظه ما را اخراج خواهند کرد و پدرم نخواهد دانست، بر سر ما چه آمده، رنج می‌داد. در این وقت یکی از نظامیان که به نظر می‌آمد، سرپرست آن گروه باشد، به نزد ما آمد و خطاب به نگارنده که ایستاده بودم و معلوم بود که کاملاً ناظر اوضاع هستم، گفت: «تیمسار دستور داده‌اند که زن و بچه‌ها از محل خارج شوند.» در جواب گفتم: «بسیار خوب، ولی باید پدرم بداند که ما به کجا می‌رویم.» گفت: «پدرتان کجاست؟» گفتم: «ایشان برای انجام کاری (بردن غذا برای زندانیان یزد) بیرون رفته است و معمولاً حدود همین ساعات برمی‌گردد.» گفت: «پس چرا برنگشته است؟» گفتم: «خودتان می‌بینید که مدتی است، درهای ورودی را بسته‌اید و ایشان قطعاً الآن در خیابان است و کسی او را به داخل راه نمی‌دهد.» پرسید: «نامش چیست؟» گفتم: «حسن رضایی.»

پس از چند لحظه‌ای دیدم، چند نفر با بلندگوهای دستی بزرگ نام پدرم را صدا زدند. از صدای مهیب آنها که از چهار سمت حظیرةالقدس تقریباً همزمان شنیده می‌شد، رعشه بر اندامم افتاد. حدسم درست بود. پدرم که نگران و مضطرب در موقع مراجعت از زندان اوضاع را چنین دیده و نمی‌دانست بر سر خانواده‌اش چه آمده، سعی داشته است، وارد حظیرةالقدس شود، ولی با ممانعت روبرو می‌شده است. بعد از آن اعلام‌ها خود را معرفی کرد و با دستور فرمانده وارد حظیرةالقدس شد. خدا می‌داند در چه حالی بود. اگر نقاش بودم و چهره‌ی او را ترسیم می‌کردم، شاید گویاترین حالت از یک پدر نگران را نشان می‌داد.

فوراً تیمسار او را احضار کرد و بعد از سؤال و جواب دانست که پدرم کلیددار است. بنابراین ما و سایر کارمندان را امر به خروج کردند و پدرم را نگه داشتند. ما خداحافظی بسیار کوتاه و زودگذری کردیم و فقط توانستیم به او بگوییم که مقصد ما منزل جناب بهمن سرانجامی

است که یکی از دوستان بسیار نزدیکمان بودند و منزلشان یکی دو خیابان بالاتر از حظیرةالقدس بود.

احساسی بس عجیب و تشویشی فوق العاده از سرنوشت پدرم داشتم. چاره‌ای جز تسلیم نبود، زیرا زور سرباز بود و لاجرم اجرای دستور. مانند اسرای صحرای کربلا از در بزرگ آهنی حظیرةالقدس ملی که هفت سال از بهترین سال‌های زندگی‌ام را در آن گذرانده بودم، خارج شدیم، در حالی که به سوی سرنوشتی نامعلوم در حرکت بودیم.

توصیف منظره‌ی خیابان برایم غیر ممکن است. تانک‌های سنگین ارتشی پر از سرباز و اسلحه، انبوه جمعیت و صدای هورا کشیدن و ناسزا گفتن به این آوارگان... چه حکایتی بود، نمی‌دانم. بانگ ناسزا و سخنان ناشایست به این جمع بی‌گناه، گوشم را می‌آزرد. در مقابل چنین حرکتی اگرچه سعی کردم قوی باشم، ولی آثار ضعف را نیز در خودم احساس می‌کردم. چند لحظه‌ای نگذشت که بر خودم مسلط شدم و تصمیم گرفتم که پناه و پشتیبان همراهانم باشم. با شجاعت و استحکامی که تا آن وقت در خود سراغ نداشتم، همراهانم را به طرف راست خیابان هدایت کردم و خود چون حامی و حافظ در منتهی الیه دست چپ حرکت می‌کردم، به طوری که منتهی الیه دست راست ما دیوار پیاده‌رو بود. قدم‌ها می‌لرزید و همه مات و مبهوت و نگران بودیم. مادرم طفلش را در بغل داشت و من و خواهر و برادرم نیز با نگرانی قدم بر می‌داشتیم. باید دو سه خیابان را پشت سر می‌گذاشتیم. چند بار بعد از این که جمعیت فریاد ناسزا بلند کردند، سعی نمودم که همراهانم را دلداری دهم.

مسافتی حدود دو خیابان که از حظیرةالقدس دور شدیم و خیابان قدری خلوت شد، دوستان همراه ما با توافق قبلی به اتفاق از ما جدا شدند که هر یک به منزل دوستی و یا آشنایی بروند که دوست نابینای ما نیز با آنها رفت. خداحافظی ما با یک دیگر منظره‌ای وصف ناکردنی داشت. برای یک دیگر دعا می‌کردیم و امیدوار بودیم، باز همدیگر را ببینیم.

باری، جمع ما به پنج نفر تقلیل یافت: مادرم و چهار فرزندش. بالأخره به منزل دوست دیرینمان که بسیار نگران حال ما بود، رسیدیم و مورد لطف و پذیرایی و محبت جناب بهمن سرانجامی و ثریا خانم همسرشان قرار گرفتیم. پدرم بنا به تصمیم و دستور مقامات فرمانداری نظامی طهران، به عنوان کلیددار حظیرةالقدس در آنجا نگه داشته شد، در حالی که نمی‌دانست، چه خواهد شد. فصل جدیدی در زندگی کوتاه او گشوده شده بود، فصلی پر از امتحان و مخاطره.

پدرم در سال‌های جوانی به خدمت نظام رفته بود و مدت دو سال در محل باغشاه طهران دوره‌ی سربازی را گذرانده بود. برایم گاهی از آن ایام صحبت می‌کرد و می‌گفت، چون تازه امر مبارک را یافته بود، سعی فراوان داشت که همقطاران سرباز خود را نیز به شاطی بحر هدایت بکشاند. لذا در شب‌های مرخصی، دوستان سربازش را به بیت تبلیغی که در منزل متصاعد الی الله جناب اکبر حداد تشکیل می‌شد و شادروان جناب سرهنگ عباس شاهقلی صحبت می‌کرد، می‌برد که در نتیجه چند نفر از دوستانش به امر مبارک مؤمن شدند.

حال پس از چندین سال مجدداً در محیطی پر از سرباز و نظامیان بود، اما اکنون اوضاع به کلی فرق داشت. او یک سرباز ارتش نبود، بلکه سرباز جند هدی و فدایی پیام آسمانی فرماندهی الهی بود. به جای اونیفورم نظام، رداء و زرهی قوی ایمان، استقامت و تقوی بر تن و کلاه شرافت انسانی بر سر داشت و پیشاپیش افسران عالی رتبه‌ی فرمانداری نظامی طهران که به کنجکاو‌ی به گوشه و کنار آن بنیان می‌پرداختند، در حرکت بود.

باری، ابتدا تا یک هفته ما به کلی از حال پدرمان و پدرم نیز از حال ما بی‌خبر بود. روزی به اتفاق یک سرباز که او را همراهی می‌کرد، به منزلی که ما موقتاً در آن بودیم به دیدارمان آمد. خدا دنیا را به ما داد. برایمان گفت که امید آزادی او را نداشته باشیم، اما شاید بتواند روزانه فقط چند ساعتی برای سرکشی به حال ما بیاید. این خودش در آن شرایط سخت نعمت بزرگی برایمان بود.

برنامه‌ی پدرم مشخص بود. باید در محل حظیرةالقدس بماند، تا آینده چه پیش آورد. ولی برنامه‌ی ما معلوم نبود، چون اقامت ما پنج نفر در منزل دوستان به دلیل کوچک بودن محل، برای همه مشکل بود. بعد از چهار یا پنج روز یکی از یارانی که نسبتی هم با مادرم دارند، لطف کردند و با وجود تنگی جا و کمبود وسایل، یک اطاق از مجموع دو اطاق آپارتمانشان را خالی کردند و ما موقتاً به منزل ایشان، یعنی خانم عطیه‌ی صادقی (ناموری) نقل مکان کردیم. از محبت و صفای این دوستانی که در آن ایام پرآشوب و آوارگی فداکاری نموده و ما را مورد لطف قرار می‌دادند، زبانم قاصر از سپاس است.

باری، پدرم توانسته بود، ترتیبی بدهد که روزی یکی دو ساعت نزدیک غروب آفتاب بیاید با ما شام بخورد و برگردد. البته همیشه با یک سرباز می آمد که دم در می ایستاد، تا پدرم آماده ی رفتن می شد. در واقع پدرم تحت الحفظ حرکت می کرد. هر بار چند تکه وسایل کوچک منزل، البسه ی ما و یا لوازم درس و مشق ما را با خود می آورد. زندگی بسیار سخت و پر از تشویشی را داشتیم.

آوارگی و نابسامانی وقتی سخت تر می شد که ما بچه ها باید هر روز با روحیه ای متزلزل مسافت بسیاری را طی کرده و برای شرکت در امتحانات آخر سال به مدرسه برویم، در حالی که نمی دانستیم، چه اتفاقی در انتظارمان است. به هر حال هر طور بود، امتحانات آن سال را گذراندیم. ناگفته نماند که در مدرسه مورد لطف و شفقت و دلسوزی معلمان و شاگردان بودیم. همه از اوضاع مطلع بودند و به روحیه و استقامت ما آفرین می گفتند.

شبی در یکی از ملاقات های پدرم به ایشان خبر دادیم که جناب اکبر حداد در منزل خودشان برای ما جایی آماده کرده و مایلند، با صلاح دید محفل روحانی طهران، ما به آنجا نقل مکان کنیم. بالأخره بعد از حدود یک ماه، ما به منزل جناب حداد رفتیم. برای ما جایی مستقل در یک طرف حیاط منزلشان آماده کرده بودند که کیفیت زندگی ما را به مراتب راحت تر کرد، چون جای بیشتری داشتیم. روانشان شاد و قرین علین باشد.

باری، پدرم هر روز به کرات درهای اطاقها، قفسه ها و انبارهای حظیرةالقدس را طبق دستور می گشود و بعد از اتمام دیدار و کنجکاوی تا درها را مجدداً با دقت قفل نمی نمود، به محل بعدی حرکت نمی کرد. از آنچه در داخل حظیرةالقدس و نیز بر پدرم می گذشت، وقتی مطلع می شدیم که در آن چند ساعت دیدارش با خانواده ذکر می نمود و جزئیات آن را نگارنده می نگاشت و روز بعد مادرم با نهایت حکمت و احتیاط یادداشت ها را به دفتر محفل ملی می رساند. منشی آن محفل مقدس در آن اوقات ایادی عزیز و محبوب امرالله جناب علی اکبر فروتن بودند که بعد از مطالعه ی اوراق، هدایت محفل ملی را به مادرم می دادند که ما شب بعد به پدرم ابلاغ کنیم. شب ها که پدرم به منزل می آمد، معمولاً ابتدا در مورد اتفاقات روز چیزی نمی گفت. با ما شام می خورد، به اتفاق دعا می خواندیم و پس از دلجویی از همسر و فرزندانش مرا به کناری

می خواند و می گفت: «تا شب نگذشته و ساعت ملاقاتم به اتمام نرسیده، اینها را بنویس!» آن وقت بود که در می یافتیم، در حظیرةالقدس چه خبر بوده و چه بر سر او آمده است.

چند بار با اسلحه تهدید به مرگ شده بود. شبی با چکمه های سنگین افسر وظیفه ای به نام سروان اوسمی که به اشیاء و اجناس نفیس موجود در حظیرةالقدس دستبرد زده و پدرم را متهم کرده بود، ضربات شدیدی خورده بود و این همان شبی است که ما پدرم را با گوش های خون آلود و صورت متورم و ملتهب و دست های سیاه شده دیدیم و بعد هم دیدیم که روی شکم و پشت سر او نیز جراحت برداشته است.

«سرهنگ حریری نامی که فرماندهی نظامیان اشغالی بود، با اسلحه ای کمربندش چند بار پدرم را تهدید می کند که تیری نماید و این مطلب را خودش در جمع خبرنگاران و عکاسان به مناسبتی ذکر می کند.»^۱

روزی یکی از ناقضین پرکین، صبحی، به حظیرةالقدس می رود و در حضور جمع زیادی از نظامیان و جمعیت بازدید کننده ی غیر نظامی، پدرم را مورد تحقیر فراوان قرار می دهد و استقامت او را بر امر مبارک کاری بی مورد و پوچ و بی عاقبت قلمداد می کند و با کمال وقاحت طلعات قدسیه را مورد اهانت شدید قرار می دهد.

روزها مردم دسته دسته برای تماشای حظیرةالقدس که آن را مرکز فحشا و فساد و خیانت به دولت و ملت می خواندند، می آمدند. مشاهده ی بی حرمتی آنان به مقدسات امر از مشکل ترین لحظات زندگی پدرم در آن ایام پر آشوب بود. در هفته به دفعات سربازان به توصیه و تحریک علما و روحانیون برای ادای اذان ظهر یا مغرب از پدرم می خواستند که درب ورود به قسمت فوقانی گنبد آن بنیان را بگشاید، تا آنها به ایوان زیر گنبد، یعنی بالاترین نقطه ای که ممکن بود، بروند و اذان بخوانند و مستمراً قبل از انجام این کار دقایق زیادی پدرم را با فحش و ناسزا و شماتت مورد تحقیر قرار می دادند. پدرم در یادداشت هایش که به من دیکته می کرد، می گفت:

^۱ از یادداشت های جناب عنایت الله و همن که به عنوان خبرنگار و عکاس شاهد وقایع دهی پنجاه و وضوای فلسفی بودند.

«ولی می‌دانی که من به آن سربازان جوان با کمال محبت و صمیمیت می‌گفتم: "حال که برای ادای کلام خداوند آماده می‌شوید، حیف است که به جای وضو و توکل زباتان را به کلمات ناشایست بیالایید.»

باری، سلوک و رفتار آرام و متین و صمیمانه و در عین حال جدی پدرم خیلی از نظامیان، به خصوص سرهنگ حریری نامبرده، فرماندهی آنان را تحت تأثیر فراوان قرار داد، به طوری که چند بار در جواب تهمت‌های ناشایست مردم به دفاع از پدرم برخاسته و گفته است: «این مرد یک انسان واقعی است، ولی حیف که بهائی و گمراه است!»^۱

یکی از گروه‌بان‌های گروه اشغالی بعد از صعود پدرم به امر مبارک مؤمن شد و ما با خانواده‌اش آشنا شدیم.

باری، روزها به همین منوال می‌گذشت تا این که زمزمه‌ی تخریب گنبد زیبای حظیرةالقدس شنیده شد. پدرم در ملاقات‌های شبانه‌اش با ما در این مورد اظهار نگرانی شدید می‌نمود. برای هیچ کس باورکردنی نبود که تخریب گنبد حظیرةالقدس ملی ایران که یکی از زیبایی‌های شهر طهران محسوب می‌شد و منظره‌ای بس دلفریب در دامنه‌ی خیال‌انگیز جبال البرز داشت، در برنامه‌ی اشغال نظامی باشد. اما این زمزمه به حقیقت پیوست و اعلان‌ش طهران را تکان داد.

بخش خبر تخریب از رادیو، انتشار در مطبوعات و رفت و آمد افسران ارشد ارتش به حظیرةالقدس با نقشه و دستورات تخریب و ازدحام جمعیت در خیابان‌ها روزها ادامه داشت. به یاد می‌آورم که ما از پشت بام محل سکونت‌مان در یک غروب زیبا گنبد حظیرةالقدس را در دل آسمان نیلگون نظاره کردیم و از اعماق دل گریستیم، چون روز تخریب نزدیک می‌شد.

در یادداشت‌هایی که پدرم به نگارنده دیکته می‌کرد هر روز مرحله‌ای از مراحل نقشه‌ی تخریب را می‌نوشتیم و در ضمیر نگرانم تجسم می‌دادم. روزی که اجرای نقشه را آغاز کردند، به گفته‌ی پدرم صدها کلنگ را در محل آورده و به ایشان سپردند. صبح روز بعد صدها کارگر که به امید ثواب اخروی برای تخریب آن بنیان آمده بودند، یک یک کلنگ‌ها را در حالی که باران

^۱ ایضاً از یادداشت‌های جناب عنایت‌الله وهمن.

ناسزا و کلمات ناشایست بر سر پدرم می‌ریختند، تحویل گرفته و در محلی که تعیین شده بود جمع شدند. فرماندهان عالی رتبه‌ی ارتش، تیمسار سپهبد تیمور بختیار و تیمسار سپهبد باتمانقلیچ و واعظ مذهبی شیخ محمد تقی فلسفی و گروهی از خبرنگاران و عکاسان و صدها کارگر آماده‌ی پیاده کردن نقشه شدند. «برای کسب افتخار در فرود آوردن اولین کلنگ تخریب بین مقامات بحث در گرفت. بالأخره این افتخار نصیب تیمسار باتمانقلیچ شد.»^۱

صدای خشک برخورد تیشه‌ها بر سنگ‌های سخت گنبد قلب پدرم را در داخل حظیرةالقدس و قلوب یاران را در خارج از آن می‌لرزاند. کار بس سخت و دشواری آغاز شده بود. بنای مستحکم و صامت، استقامتی عجیب داشت. اما تصمیم مجریان بر نقشه‌ی تخریب، خلل ناپذیر می‌نمود.

طنین صدای تیشه‌ها بر پیکر بنیان حظیرةالقدس ملی ایران در گوشه و کنار جهان شنیده شد. یاران مدافع امرالله در غرب موضوع را به سازمان ملل متحد ارجاع نمودند و پیروان اسم اعظم از اقصی نقاط عالم با ارسال تلگراف‌های اعتراض، دولت ایران را در وضعی بسیار متزلزل قرار دادند. احبا در سراسر ایران، بلکه سراسر جهان روز و شب به درگاه جمال بی چون دعای مستمر نموده و استخلاص فئهی مظلومه را رجا کردند.

اگرچه ندای مظلومان در داخل ایران به گوش اولیای امور نمی‌رسید، ولی در چهار گوشه‌ی جهان طنینی گسترده انداخت و اولیای امور در ایران دریافتند که امر مبارک حضرت بهاءالله عده‌ی کثیری از ابنای انسان را به سراپرده‌ی یگانگی و مودت خوانده است.

حدود یک سال قبل از ضوضای فلسفی و اشغال نظامی حظیرةالقدس، اوضاع سیاسی ایران دستخوش تحولات گوناگونی بود که هر ناظر هوشیاری را نگران می‌کرد. هدایت مولای حنون حضرت ولی عزیز امرالله شامل حال یاران ایران بود. چنانچه در تلگرافی خطاب به فئهی مظلومه فرمودند: «احبا مضطرب نباشند، ناظر باشند، دخالت نکنند، مصون خواهند بود.»^۲

خط مشی یاران مشخص بود. با توجه به درگاه پروردگار و اطاعت از هدایت هیکل مبارک، مسلم بود که احبا عموماً محفوظ می‌مانند و پیروزی و انتشار امرالله حتمی است.

^۱ ایضاً از یادداشت‌های جناب عنایت الله وهمن.

^۲ مأخذ فوق.

باری، حظيرةالقدس با تخریب گنبد زیبایش در سکوتی عمیق فرو رفت. نیروهای فرمانداری نظامی همچنان از اشغال مرکز تشکیلات امرالله در طهران سرخوش بودند. حدود پنج ماه از اشغال می‌گذشت. اجتماع احبا در سراسر ایران از مدت‌ها پیش ممنوع شده بود و یاران فقط در گروه‌های بسیار کوچک، با احتیاط و حکمت تمام به عنوان دیدار دوستانه گرد هم می‌آمدند و ضیافت نوزده روزه، درس اخلاق و سایر تشکیلات به این منوال برپا می‌شد. رعایت حکمت از جانب یاران سرلوحه‌ی دستور محافل ملی و محلی بود. همبستگی احبا و اطاعت از مرکز مصون از خطا، مولای عزیز و خون و نیز تشکیلات تحسین آمیز بود.

برای پدرم که در آن پنج ماه همه چیز را از نزدیک مشاهده کرده بود، مسلم بود که جان سالم از آن معرکه به در نخواهد برد. در یکی از دفعات اخیر دیدارش که مطالب را به نگارنده دیکته می‌کرد، گفت: «باید هرچه هست، برایت بگویم تا بنویسی، چون ممکن است، این فرصت دیگر به دست نیاید» و اضافه کرد: «ضمناً می‌خواهم این بار چند خطی هم به عنوان آخرین وصیت‌نامه‌ام بنویسی.» وقتی نگرانی مرا دید، گفت: «دخترم مگر نه این که همه باید وصیت کنیم؟ این فرمان حضرت بهاءالله است و در تقدم و تأخر مرگ هیچ تأثیری نخواهد داشت.» با لرزش دست‌هایم سطوری را به عنوان وصیت‌نامه آغاز کردم. بغض گلویم را گرفته بود. پدرم مرا بوسید و گفت: «از تو متشکرم که در این مدت محرم من بودی.» یادآوری آن لحظات که با نگارش مشاهدات پدرم، با او ارتباط و همبستگی خاصی یافته بود، به گنجینه‌ای می‌ماند که در سینه حفظ کرده و برای ابد گرامی‌اش خواهم داشت.

جناب حسن رضایی به قول خواهرم، خانم آفاق رضایی (مهاجری)، مردی بی‌آلایش و پاک‌طینت بود که پس از ایمان ره صد ساله را یک شبه پیمود. در حقیقت ایمان مردی عادی و امی را که در اثر تحقیق و کوشش خودش صورت گرفت و سپس در جریاناتی چنین پرمخاطره و تاریخی استقامت و پایداری نمود و نلغزید، چیزی جز خلق جدید نمی‌توان دانست.

کار اشغال و تخریب به پایان رسیده بود. حضور و نگاهدای عده‌ی کثیری سرباز در محلی که نه پادگان نظامی بود و نه سنگرگاه و محل هدف‌گیری دشمن، جز یأس و ناامیدی و تن‌پروری چیزی برای نظامیان به بار نیاورد. زیرا به جای آموزش و تمرین فنون نظام، می‌بایست بدون

هدف و فعالیتی هر روز از این گوشه‌ی محوطه‌ی حظیرةالقدس به آن گوشه و یا از این اطاق یا سالن به سالن دیگر می‌رفتند و در آن محدوده قدم می‌زدند و طبعاً پایچ یک دیگر می‌شدند. مشاهده‌ی این که این برنامه در حقیقت تحقیر ارتش و قوه‌ی نظام است، روحیه‌ها را تضعیف نمود، به طور که می‌بایست حکومت راه حلی می‌اندیشید. فشار اعتراض به دولت ایران از طرف جامعه‌ی جهانی بهائی و بی‌هدفی سربازان و نامعلومی برنامه‌ی دولت، همه همه دست در دست یک دیگر داده و تغییری مستلزم بود.

تنها فرد غیر نظامی آن محل پدرم بود که دائماً کلیدهای متعدد سالن‌ها، اطاق‌ها و قفسه‌های حظیرةالقدس را با خود حمل می‌کرد و آماده بود تا به دستور نظامیان درهای بسته‌ی آن بنیان را بگشاید. گاهی نیز با کلید محبت و حکمت سعی می‌نمود، در قلب سخت و متحجر آنان رخنه نماید. به قول خودش گاهی حس می‌نمود، بین آنها خودمانی شده است، لذا از بیان حقایق ابا نداشت.

ناگفته نماند که ما بچه‌ها در حالی که تحت فشار روحی شدیدی بودیم، موفق شدیم امتحانات آخر سال را گذرانده و اول مهر ماه باز به مدرسه برگردیم، در حال که هنوز نظامیان در حظیرةالقدس بودند و پدرم نیز بر سر مأموریتش.

در یکی از روزهای غم‌انگیز پاییز، یعنی دوازدهم مهر ماه ۱۳۳۴ در حالی که ما بچه‌ها در مدرسه بودیم، یکی از باغبانان حظیرةالقدس، میرزا علی که از احبا بود، خبر سقوط مرموز و ناگهانی پدرم را در حالی که بالای نردبانی مشغول نظافت بوده است، می‌آورد و به مادرم می‌گوید که حال پدرم بسیار وخیم است و او را به بیمارستان شماره‌ی یک ارتش برده‌اند.

در این جا باید کمی به عقب برگردم. میرزا علی باغبان قبل از اشغال نظامی حظیرةالقدس به اتفاق مشهدی صادق، باغبان دیگر که هر دو از احبا بودند، صمیمانه در نگهداری و آرایش گل و چمن و درختان آن مرکز می‌کوشیدند. با اشغال و اخراج همه‌ی کارمندان، آنان نیز خانه نشین شدند. پس از مدتی، وقتی زیبایی گل‌ها و چمن‌ها رو به کاهش می‌گذارد، نظامیان در صدد برمی‌آیند که چاره‌ای بیاندیشند، زیرا آنها اقامت در چنان بهشتی را در خواب هم ندیده بودند. لذا

از پدرم می‌خواهند که باغبانان سابق را برای چند ساعت کار در روز خبر کند. پدرم این موضوع را به ما خبر داد و مادرم فوراً به اطلاع محفل روحانی رساند. با صلاح دید محفل مقدس روحانی میرزا علی و مهشدی صادق در طول چند ساعت برای سرکشی و آبیاری و آرایش باغ و چمن حظیرةالقدس می‌رفتند.

باری، در آن روز حادثه، میرزا علی به دستور گروهبان کشیک آمده و خبر سقوط پدرم را از نردبانی که سال‌ها با آن کار کرده بود، به مادرم داده بود. آن روز عصر، وقتی از مدرسه برگشتم، دیدم مادرم در منزل نیست و برادر یک ساله‌ام در بغل خانم حداد است. قلبم فروریخت. برای یک لحظه سخنان چند شب پیش پدرم در گوشم طنین انداخت که گفته بود: «مطالب را بنویس چون ممکن است، این فرصت دیگر به دست نیاید.»

تشویشم موقعی افزایش یافت که به یاد چند رؤیای پدرم افتادم که به نگارنده بازگو کرده بود و به نظر می‌آمد که گویای کیفیات عوالم بالا بوده است. دنیا پیش چشم تیره شد، ولی باید مطمئن می‌شدم که چه شده و چرا مادرم در منزل نیست. از صورت رنگ پریده و مضطرب خانم حداد دریافتم، حادثه‌ای رخ داده است. ایشان با محبت و احتیاط زیاد سعی کردند، مرا دلداری دهند و گفتند، انشاءالله چیزی نیست.

تلاوت لوح مبارک احمد اولین فکری بود که مغزم خطور کرد و چون از حفظ داشتم، در گوشه‌ای از طاق نشسته، آرام و گریان خواندم. اما هنوز تمام لوح را تمام نکرده بودم که مادرم به اتفاق دائی کوچکم، شادروان جناب هوشنگ ضیایی، وارد شدند. آن وقت دریافتم که مادرم بعد از شنیدن خبر حادثه به تنهایی به بیمارستان ارتش رفته و او را به داخل راه نداده‌اند، لذا به سراغ برادرش رفته و حالا هر دو با هم به منزل برگشته‌اند، تا آقای حداد را نیز با خود ببرند. فرصت سؤال و جواب نبود. کاملاً روشن بود که در ضمیر مادرم چه می‌گذشت.

باری، قرار شد که هر سه به سراغ شادروان جناب سرهنگ بهاءالدین علائی بروند، شاید بتوانند، اجازه‌ی ورود به بیمارستان ارتش را بگیرند که این کار انجام می‌شود. در بدو ورود به بیمارستان مادرم سراسیمه به سراغ پدرم می‌رود، ولی موقعی به بالینش می‌رسد که لحظات آخر زندگی بوده است و دقیقی بعد روحش به عالم بالا پرواز می‌کند.

شادروان دکتر محمود رمزی که رئیس بیمارستان شماره‌ی یک ارتش بودند از مادرم می‌خواهند که نامه‌ای مبنی بر تقاضای انتقال جسد به بیمارستان میثاقیه را بنویسند. این کار نیز انجام می‌شود. سپس دایمی نگارنده به اتفاق آقای حداد به حظیرةالقدس نزد فرماندهی نظامیان می‌روند که اجازه‌ی اجتماع یاران را برای تشییع جنازه کسب کنند. (همان طوری که قبلاً ذکر شد، در آن ایام پرمخاطره، اجتماع احبا ممنوع بود). سرهنگ حریری سابق الذکر اجازه‌ای کتبی می‌دهد و می‌گوید، چون حسن رضایی در حال انجام وظیفه در فرمانداری نظامی طهران از بین رفته، می‌توانید، هر طور مایلید، تشییع جنازه را برگزار کنید.

باری، مادرم مانند جسمی بی‌روح، رنگ پریده و بهت زده به جمع ما بچه‌ها که از بعد از ظهر تا آن وقت متوسل به دعا بودیم، پیوست. تعدادی از فامیل و دوستان نیز جمع شدند. نگارنده در موقع ورود مادرم، متوجهی مقداری پارچه‌ی سیاه که خریداری شده بود، نشدم. بعد دانستم که آن پارچه برای لباس‌های ماست که می‌بایستی به رسم معمول در مراسم تشییع جنازه پوشیم. بدون آن که از هنر خیاطی بهره‌ی کافی داشته باشم، آن شب تا صبح بیدار ماندم و توانستم با استفاده از مقدار خیاطی که در مدرسه آموخته بودم، تعداد سه پیراهن سیاه برای خود، مادر و خواهرم بدوزم. آن شب یکی دو ساعت از غروب گذشته سرکار خانم باهره‌ی رادپور و شادروان جناب روحی ارباب به نمایندگی از طرف محافل روحانی و ملی برای تسلیت و همدردی به منزل ما آمدند. به خاطر دارم که ذکر خدمات صادقانه‌ی پدرم را نمودند و ما را به لطف و محبت و پشتیبانی محافل مقدس ملی و روحانی مطمئن ساختند.

شب سخت و پرماللی را صبح کردیم. روز بعد همه چیز برای تشییع جنازه آماده بود. احبا که باخبر شده بودند، نالان و گریان با ده‌ها اتومبیل در خیابان تخت جمشید که منزل جناب حداد بود، گرد هم آمدند. چندین اتوبوس نیز برای مشایعت کنندگان آماده شده بود. غوغایی بود. از خرد و کلان و پیر و جوان برای ادای احترام به پدرم جمع شده بودند. باور نکردنی بود که پس از مدت‌های طولانی این همه از یاران حضرت رحمان دوباره در یک جا اجتماع کرده بودند.

حالتی که نگارنده در آن لحظات داشتم، وصف ناکردنی است. بغض را در گلو و اشک را در چشمان پنهان کرده و برای روزهای آینده حفظ می‌نمودم. فرصت ضعف نبود. باید پدرم را با تجلیلی که درخور او بود، به خاک می‌سپردیم. لذا قدرتی عجیب یافته و به قول یکی از دوستانم که هم سن بود و ناظر بر احوالم، به جز رنگ پریده و صورتی مهتابی هیچ علامتی دیگری از

ضعف نداشتم. اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها در بدرقه‌ی اتومبیل حامل جسد در حرکت بود. در بین تشییع کنندگان ناگهان دیدم شخصی ناشناس به ما نزدیک شد و خودش را گروهبان لباف معرفی کرد و گفت: «من پدر شما را خوب می‌شناختم. مرد بزرگواری بود. برای ادای احترام به او امروز مرخصی گرفته‌ام.» دیدار آن مرد که در تمام مدت اشغال حظیرةالقدس پدرم را دیده و پدرم در مطالبی که برایش می‌نوشتم، بارها از او صحبت کرده بود و حالا با این احترام در مراسم تشییع جنازه‌ی او شرکت کرده بود، برایم مغتنم بود.

باری، سیل جمعیت به گلستان جاوید رسید. اواسط مهر ماه بود. آفتاب کم رنگ پاییزی بسیار غم‌انگیز می‌نمود. جسد را برای شستن بردند. وقتی مراسم شستن جسد تمام شد و کفن می‌نمودند، نگارنده با اصرار و ابرام خواستم، یک بار دیگر پدرم را از نزدیک بینم و به او قول دهم که داستانش را به گوش جهانیان خواهم رساند. فامیل و دوستان خیلی سعی کردند، ممانعت کنند، ولی وقتی حالت مرا دیدند، دست از ممانعت برداشتند.

خودم را در اطاقی یافتیم که دیدم پدرم مثل فرشته‌ای در کفن سفید آرمیده است، فارغ و آزاد از سرزنش‌ها و تحقیرها و بی‌حرمتی‌ها. فقط صورتش هنوز پوشیده نشده بود. فریادم در گلو خفه شده و اشکم به خشکی گراییده بود. مات و مبهوت ایستاده و مانند مجسمه‌ای بی‌جان نظاره می‌کردم که دوستی مرا با محبت بغل کرد و بیرون آورد. آری، با او خداحافظی کرده و راز درون گفته بودم. حالا می‌توانستند، جسد را دفن کنند.

مشاهده‌ی موج جمعیت به من که فرزند ارشد بودم، قوت می‌داد. ادای نماز میت توسط شادروان جناب کاظم زاده عضو محفل مقدس روحانی ملی انجام پذیرفت و جسد پدرم با عشق و اشک یاران الهی و احترام تعداد کثیری از دوستان و فامیل غیربھائی به خاک سپرده شد.

دقایق داستان مرگ پدرم هیچ‌گاه روشن نگردید، هیچ کس به ما نگفت که چرا و چگونه اتفاق افتاده بود، زیرا شاهی که بعدها بیاید و حقیقت را بگوید، یافت نشد. فقط به ما گفتند، از نردبان سقوط کرده است. روزنامه‌های کیهان و اطلاعات نوشتند: «حسن رضایی، سرایدار مرکز بهائیان، در اثر وزش باد شدید از روی بام سرنگون شد و جان سپرد.» این خبر با آنچه به ما گفتند، مغایرت داشت.

با موقعیت آن روزها نمی‌دانم، چطور و چگونه توانستیم، چند روز متوالی جلسات محفل تذکر برای پدرم داشته باشیم. دسته دسته احبا - چه آنانی را که می‌شناختیم و چه کسانی که اصلاً نمی‌شناختیم - و نیز دوستان و فامیل غیر بهائی می‌آمدند و تسلیت و دلداری می‌دادند. تمام جلسات در سالن بزرگ جناب حداد تشکیل می‌شد. نگارنده با همان استقامتی که ذکر شد، در تمام آن جلسات به تلاوت مناجات و ادعیه‌ی مبارکه می‌پرداختم.

ایام سوگواری تمام شد. به فکر افتادم که شرح مختصری از زندگی پدرم به خصوص وقایع ایام اخیر حیاتش را بنگارم، تا همیشه برای خانواده‌اش به یادگار بماند. تقریباً مطالب را آماده کرده و هر روز به آن ترتیبی جدید می‌دادم که نامه‌ای از محفل ملی ایران رسید، مبنی بر این که جناب لطف‌الله خان حکیم، منشی هیکل مبارک مولای خون که برای مأموریتی به ایران تشریف آورده‌اند، مایلند با خانواده‌ی ما نیز ملاقاتی داشته باشند. افتخاری غیر قابل وصف نصیمن شده بود. برای این ملاقات افتخارآمیز آماده شده و در روز معهود نگارنده به اتفاق مادرم با اتومبیل جناب اکبر حداد به منزل شهید مجید عصر تکوین، جناب پرفسور حکیم که میزبان منشی مبارک بودند، رفتیم.

جناب لطف‌الله خان حکیم با محبتی زایدالوصف ما را مورد تفقد و محبت قرار دادند. آن روز برای اولین بار از ته دل گریستم، گریستی که همه‌ی حاضرین را به رقت آورد. احساس کردم، تسکین یافته‌ام. ایشان از نگارنده خواستند که در صورت امکان شرحی از احوال پدرم نگاشته و خدمتشان تقدیم کنم، تا با خود به ارض اقدس ببرند. بعد از این ملاقات روحانی و دلپذیر و تسکین دهنده مطالب نوشته شده را سر و سامان دادم و تقدیم ایشان نمودم. سرگذشتی که مشغول خواندن آن هستید، همان سرگذشت اما بسیار مفصل‌تر و کامل‌تر است و جزئیات و کیفیات آن روزها را بیان می‌کند.

از جناب حسن رضایی چهار فرزند باقی مانده است که به ترتیب سن، نگارنده، شکوه رضایی، خانم آفاق رضایی (مهاجری) آقای مهندس خسرو رضایی و آقای شاهین رضایی است که همه در ظل امر مبارکند و هر یک به سهم خود به خدماتی موفقند.

باری، داستان اشغال نظامی حظیرةالقدس ملی ایران به انتها رسید و بعد از مدتی به جامعه‌ی بهائی استرداد شد. نگارنده این مراحل را نمی‌دانم، ولی می‌دانم که هیچ‌گاه مثل روزهای قبل از اشغال، تشکیلات و فعالیت‌های امری در آن محل انجام نگرفت. بعدها بعضی از فعالیت‌ها مثل مطبوعه‌ی امری و یکی دو مورد دیگر، در آن محل پا گرفت. یکی از موارد، ایجاد استودیوی کوچک و مختصر در یکی از زیرزمین‌های حظیرةالقدس بود که برای ضبط سخنرانی‌های دانشمندان امر و برنامه‌های محفل ملی و لجنه‌ی ملی سمعی بصری از آن استفاده می‌شد.

سال‌ها بعد که افتخار عضویت در لجنه‌ی ملی سمعی و بصری ایران را داشتم و اغلب به اتفاق اعضای دیگر لجنه، دو شهید نازنین سرکار خانم شیدرخ بقا و جناب هوشنگ محمودی و هم‌چنین دوست عزیز و هنرمندم، جناب امان الله موقن به حظیرةالقدس می‌رفتیم، تا برنامه‌های لجنه را ضبط و تهیه کنیم، تمام آن خاطرات برایم زنده می‌شد. وجود پدرم را در هر گوشه‌ی آن مکان حس می‌کردم. مکانی که سال‌ها در آن با عبودیت تمام خدمت نمود و مآلاً خدماتش به زیور قبول مزین شد:

«خدمات او را فراموش نمی‌کنم و در حق او دعا می‌کنم.»

که باعث تسکین قلب و روحم گردید.

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند

تخریب حظيرة القدس طهران

گزارش عینی از عنایت وهمن

خواهر روحانی عزیز سرکار شکوه خانم رضایی

با عذرخواهی فراوان از تأخیرهای بسیاری که روی داده است، بالأخره عکس‌ها را پیدا کردم و ۵۲ عدد آنها را برای شما انتخاب کردم و تحویل عکاس نمودم تا آنها را کپی‌برداری نموده و برای شما ارسال دارم، ولی چون شما بعضی از آنها را زودتر می‌خواستید، لذا ۷ عدد آنها را اول سفارش دادم که به ضمیمه تقدیم می‌دارم، والا باید چند هفته‌ای بیشتر صبر می‌کردیم. ضمناً از فرصت استفاده نمود، حلول نوروز سعید را خدمتان تبریک گفته، موفقیت و سعادت روزافزون شما را آرزو می‌نمایم.

امیدوارم که عکس‌های ارسالی همان‌هایی باشند که شما خواسته بودید. برای این که هنوز فایل شما را پیدا نکرده‌ام و آنها را با کمک حافظه‌ام انتخاب کرده‌ام. امروز که این عکس را گرفته‌ام، نمی‌دانم چرا آنها را در دو اندازه چاپ کرده است، در صورتی که قرار بوده است که همه‌ی آنها ۵ ۷ چاپ نماید. در هر حال شما می‌توانید آنها را به مجله بفرستید.

وقتی که ۵۲ عکس را که همه در اندازه‌ی ۵ ۷ خواهند بود، دریافت فرمایید، این عکس را هم شامل خواهند بود.

با تقدیم بهترین ارادت‌های قلبی
روحیه و عنایت و همن

بسمه الله البهی الباهی الابهی

اکنون که برای ثبت خاطرات روزی که مقامات دولتی و مذهبی ایران برای خراب کردن گنبد حظیره القدس ملی ایران قیام و اقدام کرده بودند، قلم به دست گرفته‌ام، درست ۱۹،۹ سال (نوزده سال و نه ماه) تمام می‌گذرد.

خاطرات آن روز آن طور در خاطر و ضمیرم نقش بسته است که تمام جزئیات آن دقیقاً برایم واضح و روشن هستند. مراجعه به یادداشت‌های آن ایام مرا مطمئن نمود که حوادث آن روزها را هرگز از یاد نبرده و نخواهم برد.

از پاییز سال ۱۳۳۳ شمسی که بحران‌های سیاسی مملکت در اوج خود بود و مردم ایران هر روز شاهد سقوط حکومت‌های قصیر العمر بودند و تظاهرات دستجات مختلف هر روز آرامش روحی و فکری و زندگی مردم را دستخوش تشویش و اضطراب می‌نمود، زمزمه‌ی سرایت دامنه‌ی اضطراب و اغتشاشات به جامعه‌ی امر نیز به گوش می‌رسید و احبا کم و بیش منتظر و مواظب روزی بودند که در گرداب بلا گرفتار آیند و لبه‌ی تیغ تیز هجوم و حمله و غارت و چپاول را روی گردن خود محسوس یابند.

در چنین شرایط و موقعیتی بود که تلگرافی مختصر و کوتاه، ولی بسیار مهم و جالب از کلک مطهر حضرت ولی مقدس امرالله خطاب به احبای ایران عز نزول یافت، به این مضمون که:
«احبا مضطرب نباشند، ناظر باشند، دخالت نکنند، مصون خواهند بود.»

عین تلگراف مبارک را در دفترچه‌ی جیبی خود یادداشت نموده و در مواجهه و مراجعه به احبا، برای ایشان می‌خواندم و توضیحات اکیده‌ی مؤثره می‌دادم که وقتی هیکل اطهر می‌فرمایند، احبا مصونند، حتماً محفوظ و مصون خواهند ماند. ولی هر وقت که با خود تنها می‌شدم و به خاطر می‌آوردم که گلوگه‌ی تفنگ سربازان چگونه مردم را مثل برگ در خیابان‌ها به زمین می‌ریزد و می‌دیدم که هر روز ناچار می‌شدیم، چندین مرتبه مغازه‌های خود را برای جلوگیری از غارت و چپاول ببندیم و بازکنیم، با خود می‌گفتم: گلوله که بی‌گناه و باگناه نمی‌شناسد و نمی‌تواند

تشخیص دهد که چه کسی دخالت نموده و چه کسی دخالت ننموده تا او را از سایرین جدا کند و محفوظ و مصون دارد. و باز هرگاه که با احبا - انفراداً و یا اجتماعاً - مواجه می‌شدم، برای تسکین اضطراب و نگرانی ایشان پیامد مبارک را می‌خواندم و تشریح می‌کردم و می‌کوشیدم که با تفهیم بیشتر آن، ایجاد اعتماد و اطمینان در قلوب نمایم و موفق هم می‌شدم، ولی به محض این که با خود تنها می‌شدم، خود را دچار تردید و شک می‌یافتم.

ماه‌ها گذشت و این بحران فکری و تردید روحی مرا احاطه نموده بود، تا این که در یکی از روزهای گرم اسفند ۱۳۳۳ اتفاق عجیب و نادری برایم روی داد که پایه و اساس جسارت و جرئتی را در وجودم پایه‌ریزی نمود که توانستم با خونسردی و اطمینان در آن روز تاریخی در مراسم خراب کردن گنبد حظیرةالقدس حضور یابم و شاهد و ناظر وقایع مهمی گردم که ذیلاً معروض می‌دارم:

شغل آن روزهای من فروش لوازم یدکی اتومبیل‌ها باری ماک بود و مغازه‌ام واقع در خیابان قزوین، مقابل منزل عبدالحسین خان خادم بود. نزدیک‌ترین شعبه‌ی بانکی که در آن حساب جاری داشتم، در خیابان امیریه نزدیک چهارراه معزالسلطان بود.

آن روز صبح برای انجام کارها به بانک رفته بودم و حدود ساعت ۱۰ صبح پیاده به طرف مغازه‌ام برمی‌گشتم. نزدیک چهارراه ملک، نرسیده به میدان دروازه قزوین دیدم که عده‌ای، چند نفری را دایره‌وار محاصره کرده‌اند و به شدت کتک می‌زنند و درعین حال آنها را به طرف میدان قزوین می‌رانند. بی‌اراده، مثل صدها مرتبه‌ی دیگر که شاهد و ناظر چنین وقایعی بودم، با خود گفتم، احبا دخالت نکنند، مصونند. و در حالی که تردید رنج‌آور همیشگی رنجم می‌داد، بی‌آنکه به آن جمع نزدیک شوم، از قسمت شمال خیابان به طرف خیابان قزوین حرکت می‌کردم، در حالی که آن دسته هم از طرف جنوب خیابان در حرکت بود.

در میدان قزوین آنها به طرف جنوب میدان کشیده شدند و چند سرباز هم به آنها اضافه شد و در زدن محاصره‌شدگان شرکت کردند. من هم به طرف شمال میدان رفتم، چون می‌خواستم میدان را قطع کنم و به مغازه‌ام برسم. ازدحام جمعیت تماشاچی عبور و سایط نقلیه را که مثل این روزها این قدر زیاد نبود، قطع کرده بود.

یکی از کسانی که محاصره‌شدگان را کتک می‌زد، مردی با لباس سویل بود که اسلحه‌ی کمربندی در دست داشت و با قنداقه‌ی آن ضربات خود را وارد می‌کرد و هر از چندی روی خود را به طرف جمعیت تماشاجی می‌کرد و با تهدید و توهین آنها را متفرق می‌کرد و آن وقت ما از دور می‌دیدیم که چند نفر جوان گرفتار ضربات مهاجمین هستند و باز مردم جمع می‌شدند و صحنه مجدداً تکرار می‌شد.

در آن موقع توده‌های‌ها مورد تعقیب و هجوم و حمله‌ی دولتی‌ها بودند و نظیر این صحنه‌ها زیاد تکرار می‌شد. توده‌های‌ها عادت داشتند که پیراهن سفید و شلوار طوسی بپوشند و این کار را برای شناسایی خودشان می‌کردند. آن روز تصادفاً من هم بدون توجه پیراهن سفید و شلوار طوسی پوشیده بودم و تقریباً بیش از صد متر با دسته‌ی مزبور فاصله داشتم.

هنوز نصف عرض خیابان میدان را نیموده بودم که شنیدم جمعی فریاد می‌زنند: فرار کرد، او را بگیرید! جمعیت را دیدم که به طرف شمال، یعنی باغشاه، ناظرند. من هم به آن طرف متوجه شدم تا بینم چه کسی فرار کرده است. ناگهان متوجه شدم که کسی با دست‌های نیرومندش مرا از پشت سر گرفته و دست‌هایش را به روی سینه‌ام حلقه کرده، به طوری که دست‌هایم هم گرفتار شده و نمی‌توانند حرکت کنند. کسی که مرا گرفته بود، فریاد زد: اینه؟ جمعیت گفتند: خودشه، نگه‌دارش!

در یک هزارم ثانیه عظمت خطر و پایان همه چیز را احساس کردم و از خاطرم گذشت که: یا مولا! تو فرمودی احباً ناظر باشند، دخالت نکنند، مصونند. تو شاهی که من دخالت نکرده بودم و فقط ناظر بودم، حالا دیدی که حادثه و بلا نمی‌تواند تشخیص بی‌گناه یا باگناه را بدهد! بلافاصله سعی کردم با گردانیدن سرم به بالا، گیرنده‌ی خود را بشناسم و بی‌گناهی خود را به او بگویم، شاید فرجی باشد. در این حالت که به سختی سرم را به عقب برده بودم تا با دیدن صورت پاسبانی که مرا گرفته بود، مشکل خود را به او بگویم و قبل از اینکه آن مرد سویل با اسلحه‌ی لختش و همراهانش سر برسند، خود را نجات دهم، در این حالت نگاهم در آسمان متوجه‌ی بالای درختان کاج که در وسط میدان قزوین سر به آسمان کشیده بودند و حالا هم هستند، افتاد. در وسط برگ‌های انبوه و سبز یکی از درختان کاج قرص صورت خندان هیکل مبارک حضرت ولی امرالله را دیدم که لبخندی شیرین و ملیح لبان مبارک [را] پوشیده بود. از روی جهل و نادانی به

خاطرم گذشت که: یا مولا! بندگان را گرفتار می کنی و تبسم می فرمایی؟! چشمان مبارک با نگاه معنی داری متوجهی من بود.

در همین لحظه مردی که اسلحه‌ی لخت در دست داشت با جمع انبوهی از مردم که فریاد می زدند: خودشه، بگیرش! بالای سرم رسیدند و سبب شدند که صورتم را به طرف آنها برگردانم. برای من یقین بود که هرگز زنده از این مهلکه خارج نخواهم شد، لذا منتظر بودم که سیل ضربات و صدمات بر سر و رویم فرود آید.

آن مرد که اسلحه‌ی لخت در دست داشت، نگاهی به صورتم انداخت و گفت: این نیست، ولش کن! و شروع کرد به دویدن به طرف شمال و باغشاه. پاسبان با دریافت فرمان دست‌هایش را از دور کمر و سینه‌ام باز کرد و رفت. فوراً نگاهم را متوجهی بالای درخت‌ها کردم. اثری از قیافه‌ی بشاش و ملکوتی هیکل اطهر و آن چشمان روحانی و نگاه معنی دار نبود. هرگز قادر نیستم، آن چه را که در آن لحظات بر روح و جسمم و وجود و افکارم گذشت، تشریح نمایم و یا توضیح دهم و نه می‌توانم، خجلت و انفعالی را که به خاطر گذشتن تردید از ذهنم در کالبد خود احساس می‌نمودم، تحمل و تعریف کنم. برای من مسلم شد که این اراده‌ی مطلقه‌ی هیکل مبارک بود که این عبد ضعیف ناتوان را بیاموزند که هرگز کلماتی از آثار حق بی‌اثر نبوده و نخواهد بود، ولو این که بنده‌ای ناچیز چون من نتواند آن را باور و درک نماید.

این واقعه‌ی عظیم که در عین بیداری و در روز روشن برایم اتفاق افتاد، چنان مسیر فکر و روح و زندگی مرا عوض نمود که در آن روز که شروع به خراب کردن حظیرةالقدس نموده بودند، بدون کمترین تردید و ترس و اضطرابی به آن محل وارد شدم و تمام مراحل را قدم به قدم با رضایت و خونسردی ناظر و شاهد گردیدم.

سال ۱۳۳۴ فرا رسید و در رضوان ۱۱۲ بدیع کانونش ملی در حظیرةالقدس تشکیل شده بود. جلسات باشکوه و جلال مخصوص خود تشکیل و ادامه یافت تا روز دوازدهم رضوان که از طرف مقامات انتظامی (حکومت نظامی) چند نفر سرباز در خارج و داخل حظیرةالقدس به پاسداری و مواظبت گمارده شدند.

در هفته‌های قبل بارها شایع شده بود که طرفداران آیت‌الله کاشانی و گروهی از افراطیون مذهبی اراده‌ی حمل و تصرف حظیرةالقدس را دارند. لذا این عمل حکومت نظامی کاملاً مفید و لازم تشخیص داده شد و تا حدی آرامش فکری بخشید.

جناب سرهنگ عباسقلی شاهقلی که در آن زمان منشی محفل روحانی طهران و عضو محفل روحانی ملی بودند، ایشان در روز ۱۳ اردیبهشت ۱۳۳۴ فرمودند که از مقامات انتظامی ۴۸ ساعت وقت گرفته‌اند که اوراق و اسناد و آثار امری را از حظیرةالقدس ملی خارج کنیم. بلافاصله جمعی از جوانان خدوم شجاع و روحانی که اسامی برخی از آنان به خاطرمانده است: متصاعد الی الله گلشن پیمانی، شهود خاضع، عزیزالله طلوعی، ضیاءالله موسی زاده «محبوبی پور» مهاجر فعلی افغانستان، قیام کردند و با کمک بی‌دریغ کارکنان حظیرةالقدس آنچه را که از اسناد، آثار، اوراق و سوابق بایگانی محفلین و لجنه‌ها ممکن بود، در کیسه‌گونی‌های متعدد پر نموده و برای این که در جلو درب اصلی جلب توجه ننماید، از دیوار منزل آقایان احمدپور و رادپور که در شمال حظیرةالقدس قرار داشت، گونی‌ها را به داخل منزل‌های ایشان انداخته و از آن جا به وسیله‌ی کامیونی که در خیابان تخت جمشید منتظر بود، منتقل و به منزل این عبد که در انتهای خیابان انتظام السلطنه واقع بود، حمل و در زیرزمین‌های عمیق و تاریک آن جا می‌دادند. قریب به ۵۰ گونی اسناد و اوراق را خارج نموده بودیم که حظیرةالقدس رسماً در ۱۳۳۴/۲/۱۶ از طرف قوای فرمانداری نظامی تصرف گردید. و دیگر اجازه ندادند، که چیزی از آن جا خارج شود. به این ترتیب قراری که جناب شاهقلی به طور خصوصی گذارده بودند، فرصتی به دست داد تا اسناد ذی‌قیمت بسیار محفوظ و مصون گردد.

سرکار عطیه خانم حقیقی در آن روزها در شرکتی خدمت می‌کردند که در فاصله‌ی نزدیکی در جنوب حظیرةالقدس قرار داشت و از پنجره‌ی اطاق ایشان به خوبی حظیرةالقدس و گنبد آن پیدا بود. به خاطر لطف و عنایتی که به این عبد داشتند، به محض این که حرکتی غیر عادی از متصرفین حظیرةالقدس مشاهده می‌فرمودند، با تلفن به این عبد می‌فرمودند (مثل این که به خرابی گنبد شروع کرده‌اند). این عبد هر مرتبه خود را به اداره‌ی ایشان می‌رسانیدم و معلوم می‌شد که هنوز موعد آن فرا نرسیده است.

تا این که بالأخره روز معهود رسید و جناب ایشان باز هم تلفن فرمودند و اطمینان دادند که شروع به خراب کردن گنبد نموده‌اند. این مرتبه اطلاع کاملاً صحیح بود، زیرا موقعی که

به محل حظیره القدس رسیدم، عملجات را در بالای گنبد مشغول به خراب کردن آن دیدم و تصمیم گرفتم، به هر ترتیب و طریق که شده، خود را داخل حظیره القدس نمایم.

متصاعد الی الله جناب سینمایی، عکاس رسمی شهر [بودند] و مغازه‌ای در چهارراه فردوسی - اسلامبول داشتند. فوراً خود را به ایشان رساندم و نقشه و فکرم را در میان گذاردم. ایشان بی دریغ و تأمل آقای جلیلی را که فعلاً در لندن مقیم هستند، مأمور همراهی من برای ورود به حظیره القدس نمودند. ساعت ۱۰:۳۰ صبح بود که به اتفاق ایشان وارد حظیره القدس شدیم و به جمع خبرنگاران و عکاسان پیوستیم. علاوه بر ما آقای فریدون رضایی عکاس روزنامه‌ی کیهان نیز بهائی بودند.

موقع ورود ما مصادف با لحظه‌ی خروج فلسفی و همراهانش از حظیره القدس بود. لذا مسئولین و مأمورین نظامی حظیره القدس تکلیف خود را نمی‌دانستند که با فیلم‌ها و عکس‌هایی که عکاس‌ها گرفته‌اند، چکار باید بکنند. لذا از مقامات بالاتر کسب تکلیف نموده بودند.

خبرنگاران و عکاسان بی‌خبر از این مسئله بنا به دعوت سرهنگ حریری فرماندهی قوای انتظامی به داخل اطاق دفتر محفل ملی دعوت شدند. به محض این که آخرین نفر از عکاس‌ها و خبرنگاران وارد اطاق شد، ایشان سربازی درب اطاق گماردند و فرمان دادند: هر کس خواست به زور از اطاق خارج شود، او حق تیراندازی دارد.

تعجب، نگرانی و ترس بر حضار غالب شد و زبان‌ها به سؤال و اعتراض گشوده شد. بالأخره توضیح دادند که چون نمی‌دانستیم که صلاح است، عکس‌ها و مصاحبه‌ی گرفته شده از فلسفی واعظ منتشر شود یا نه، لذا ناچاریم تا پاسخ کسب تکلیف از مرکز برسند، شما را در این اطاق نگاه‌داریم. این زندانی اجباری و موقت از ساعت ۱۰:۳۰ صبح تا ۲ بعد از ظهر ادامه داشت و در خلال این مدت مطالب و مسائل بسیاری بین افسران فرمانداری نظامی و مخبرین و عکاسان جراید مورد طرح و مذاکره واقع شد که بسیاری از آنها حائز اهمیت و دقت فراوان است.

متصاعد الی الله جناب رضایی کلیددار و نگهبان حظیره القدس به داخل اطاق آمد و بدون توجه به جمع کثیر حاضرین دستمالی از جیب بیرون آورد و به پاک کردن بخاری و میز و اشیاء روی میز پرداخت. خبرنگاری به طعنه گفت: خیال می‌کند، هنوز مال خودشونه که این طور پاک و تمیز می‌کنه. سرهنگ حریری با اطمینان و غرور خاصی گفت: این طور نیست. او می‌داند که این جا دیگر تعلق به آنها ندارد و نخواهد داشت، لذا این کار را از روی تربیت و عادت می‌کند. اینها

ذاتشان و تربیتشان نظافت است. جلوی این اطاق را نگاه کنید، چه گل‌های زیبا و خوشرنگی دارد! اینها مسجد خودشان را این طور نگه می‌دارند و مساجد ما انسان را به یاد کویر لوت بی‌آب و علف می‌اندازد و بوی تعفن و کثافت انسان را فراری می‌دهد.

و بعد اضافه کرد: فرق بین بهائی و توده‌ای این است که توده‌ای‌ها مردمانی بی‌وطن، خائن و بی‌سروپا هستند و بهائی‌ها صرف نظر از این که کافر هستند، مردمانی تحصیل کرده، انسانی با شخصیت، باصفا و حقیقت هستند. خبرنگاری گفت: بهائی‌ها فقیر ندارند. سرهنگ حریری ضمن تأیید گفته‌ی او گفت: ما در این جا انبارهای متعددی مملو از حبوبات و برنج و روغن و البسه و پوشاک پیدا کردیم که ثروتمندان بهائی آنها را برای فقرا داده‌اند. همین رضایی ماهی دویست تومان حقوق می‌گیرد و به محض این که ما این جا آمدیم، فوراً بهائی‌ها آمدند و زن و بچه و زندگی اینها را به خانه‌های خودشان بردند و نگذاشتند که یک شب در خیابان بخوابند. من خودم رضایی را در گوشه‌ای تنها با اسلحه‌ی کمربندی تهدید کردم که عقیده‌ی خود را انکار نماید، بدون ترس و تردید گفت، حاضر است برای مردن. می‌دانید چرا؟ برای این که تأمین دارد و نگران خانواده‌اش بعد از خودش نیست. مثل ما نیستند که اگر بلائی به سرمان بیاید، یکی نیست که از بچه‌های ما احوال پیرسد و دستگیری نماید. این است که ابداً از مردن نمی‌ترسند و نگران فردای خود و خانواده‌شان نیستند.

هرچه بیشتر وقت می‌گذشت، خستگی و بی‌حوصلگی بر حضار غلبه می‌کرد و گرسنگی نیز مزید بر علت شده بود. خبرنگاری با طعنه گفت: اینجام جاست که ما را زندانی کرده‌اید؟ خبرنگار دیگر جواب داد: خدا را شکر کن که در بهشت زندانی شده‌ای، اگر در مسجد زندانی شده بودیم، میشد زندان با اعمال شاقه. از این حرف همه‌ی حضار خندیدند. بعداً سرهنگ حریری گفت: همه‌ی اطاق‌ها با بهترین وسایل تزئین شده‌اند. مثلاً در همین اطاق قاب این عکس (اشاره به شمایل مبارک حضرت عبدالبهاء) بیشتر از دویست تومان می‌ارزد.

مرحوم رضایی در اولین وهله‌ی ورود به اطاق، به محض این که چشمش به من افتاد وحشت و اضطراب تمام وجودش را فراگرفت. بعداً به من گفتند که: ترسیدم اظهار آشنایی بنمایی و دچار زحمت و جسارت و توهین شوی.

سرهنگ حریری گفت: امروز خانم زیبایی به من مراجعه کرد و گفت: گنبد چه تقصیری کرده که آن را خراب می‌کنید! حیف که این جا شلوغ بود و الا او را دعوت به داخل می‌کردم و...

صدای فروریختن قطعات سیمان سقف گنبد که به کف زیر آن فرو می‌افتاد، انعکاس سنگین و لرزه‌آوری داشت.

عکاسان می‌ترسیدند که ناچار شوند، عکس‌هایی را گرفته‌اند، از دست بدهند. خبرنگاران سعی می‌کردند، هرچه بیشتر اطلاعاتی کسب کنند. هر مرتبه که زنگ می‌زد، اعصاب خسته و خورد شده‌ی حضار تهییج و تحریک می‌شد و گوش‌ها تیز می‌گردید که خبری از تعیین تکلیف خود بشوند و چون آن را مربوط به خود نمی‌دیدند، خسته‌تر و درمانده‌تر به خود فرومی‌رفتند.

تقریباً کمی از ساعت ۱۲ گذشته بود که تلفن زنگ زد و دیده‌ها و گوش‌ها را مضطربانه متوجهی خود کرد. تغییرات قیافه‌ی افسری که با تلفن صحبت می‌کرد، دقیقاً مورد مواظبت و مطالعه‌ی حضار بود. مکالمه تمام شد و افسر مربوطه اطلاع داد که از ستاد دستور داده‌اند، خبرنگاران و عکاسان باید منتظر بمانند که تیمسار خودشان برای بازدید تشریف می‌آورند و تا آن موقع هیچ کس حق خروج از اطاق را ندارد. شنیدن این خبر حالات مختلف و متضادی در جمع حضار به وجود آورد. بعضی شکایت می‌کردند، برخی راضی بودند و اغلب مضطرب و نگران.

تمام اشیاء موجود در اطاق و اطاق مجاور که دفتر کار جناب در آگاهی بود، مورد بازدید و مطالعه قرار گرفت و چندین بار این مراجعه و مطالعه تکرار گردید. هر کس اظهار عقیده‌ای می‌کرد و چیزی می‌گفت و چند نفری از گرسنگی و بی‌حوصلگی دچار بی‌تابی شده بودند. بالأخره افسر مربوطه فکری به خاطرش رسید و متصاعد الی الله جناب رضایی را صدا کرد و به ایشان گفت: یکی دو نفر از سربازان را با خود ببر و از درخت‌های توت قدری توت برای حضرات بچین و بیاور. نیم ساعت بعد سبیدی بزرگ مملو از توت‌های رسیده، قیافه‌ها را خندان و خستگی‌ها تا حدی تسکین داده بود.

چون خبر بازدید تیمسار داده شده بود، عکاس‌ها فیلم‌های دوربین‌های خود را تجدید کردند که آماده باشند و جعبه‌های خالی فیلم‌ها را روی سبد برگ‌ها و زائده‌های توت ریختند. بعد از دقایقی جناب رضایی نازنین به درون اطاق آمد و سبد خالی از توت و پر از برگ و جعبه‌های خالی را برداشت که خارج شود. خبرنگاری از روی شوخی خطاب به افسر نگهبان گفت: جناب

سروان، فیلم‌های گرفته شده را برد و منظورش این بود که عکاس‌ها فیلم‌های فلسفی را بدین ترتیب خارج کرده‌اند. ناگهان جناب رضایی با چهره‌ای عصبی و برافروخته سبد مزبور را مجدداً روی میز گذاردند و به تصور این که گوینده قصد توهین و جسارت به یک بهائی را داشته، با صدای لرزان از عصبانیت گفتند: ما مثل شماها نیستیم و دروغ نمی‌گوییم و دورویی نمی‌کنیم. یاالله! [یاالله] بیاید و این جعبه‌های خالی فیلم را بازدید کنید... افسر نگهبان گفت: آقای رضایی، اون آقا شوخی کردند و با شما نبودند. شما بفرمایید و سبد را ببرید. گوینده هم معذرت خواست، ولی رضایی گفت: تا این سبد و محتویات آن را بازدید نکنید، آن را بیرون نخواهم برد. بالأخره یکی از خبرنگاران و یکی از سربازان دانه دانه جعبه‌های فیلم را بازدید کردند و تأیید نمودند که فیلم در آنها نیست. آن وقت رضایی سبد را با لبخندی از غرور و پیروزی از اطاق بیرون برد.

نزدیک ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر خبرنگاران برای تسکین نگرانی‌های خود شروع کردند به تلفن کردن به ادارات و رؤسای خودشان تا اطلاع بدهند که در حظیرةالقدس گرفتارند و منتظر دریافت فرمان آزادی. تقریباً تمام آنها تلفن کرده بودند و فقط من باقی مانده بودم که جایی را نداشتم که تلفن کنم. ناگهان به یادم آمد که شب قبل خواب دیده بودم که مرا همراه با جمعی دیگر در یک صف طولانی جلوی میز افسر فرمانداری آورده‌اند و جیب‌های همه را می‌گردند. جیب‌های من مملو از اوراق و نوشتجات امری مربوط به محفل و لجنه‌ها بود. با خود فکر کردم، اگر این اوراق ببینند، خیلی‌ها گرفتار خواهند شد. در این موقع دستی به شانه‌ام خورد. چون برگشتم، جناب شاهقلی را دیدم که می‌فرمودند: ترس من این جا هستم. و از خواب بیدار شدم.

یادآوری این خواب مرا به یاد جناب شاهقلی انداخت. پس تلفن را برداشتم و به منزل ایشان تلفن کردم و چون صدای مرا می‌شناختند، بدون مقدمه گفتم: قربان، من در محفل بهائی‌ها گیر افتاده‌ام، تا یکی دو ساعت دیگر خدمت می‌رسم. جناب شاهقلی که از همه‌ی جریان‌های روز آگاه بودند، خوشحالانه فرمودند، منتظرم فوراً بیا!

ساعت دو و چند دقیقه‌ی بعد از ظهر بود که مجدداً با تلفن اطلاع دادند که تیمسار سرتیب بختیار فرماندهی نظامی طهران که در آن ایام قدرت و هیبتی بالاتر و عظیم‌تر از شاه داشت، به همراهی تیمسار سرلشکر باتمانقلیج تا چند دقیقه‌ی دیگر خواهند آمد و خواستند که عکاسان و خبرنگاران آماده‌ی شرکت در مراسم رسمی این تشریف‌فرمایی باشند.

در این جا بدون هیچ قرار قبلی و بدون هیچگونه تمهیدات اولیه ناگهان این فکر به خاطرها رسید که داشتن عکس فلسفی آخوند که کلنگ به دست دارد، چندان جالب و مهم نخواهد بود، بلکه مهم و با ارزش این است که عکس از تیمسار بختیار داشته باشند که کلنگ در دست داشته باشد و به خراب کردن گنبد مشغول باشد. آنچه را در این مقام باید تصریح و تأکید نمایم این است که به طور قطع و یقین ابداً قرار نبود که کلنگ را به دست تیمسار باتمانقلیج بدهند، بلکه آنچه که در جمع مخبرین و عکاسان در آن روز تاریخی مطرح شد این بود که کلنگ را به دست تیمسار بختیار بدهند، زیرا در آن شرایط و آن زمان، با قدرت و نفوذ خارج از تصور بختیار قابل نبود که کسی جرئت کند، مقامی را بالاتر از او بداند و در حضور او به آن مقام توجه کند. این بود که قرار گزارده شده بود که کلنگ را به دست بختیار بدهند. مسئله این بود که چه کسی داوطلب این کار شود، یعنی مشکل، پیدا کردن کسی بود که جرئت این پیشنهاد را داشته باشد. بالأخره قرار بر این شد که مخبر رویتز و خبرنگار آسوشیتدپرس کلنگ را بگیرند و تقاضا کنند و بقیه بالاتفاق تأکید و تأیید نمایند و عکاسان آماده‌ی عکس گرفتن باشند. خلاصه طوری ترتیب کارها داده شد که هیچ کس مستقلاً و فردی پیشنهاددهنده نباشد. هیچ کس در آن جمع نبود که به خاطرش خطور نماید که ممکن است در آن روز باتمانقلیج قربانی این طرح و فکر شود، بلکه همه توجهشان به بختیار معطوف بود.

بالأخره لحظه‌ی معهود فرارسید و ساعت ۱/۴: ۲ بعد از ظهر بود که اتومبیل حامل تیمساران و همراهان جلو درب بزرگ آهنی حظیرةالقدس ایستاد و گارد احترام موزیک سلام را نواخت و عکاسان به کار خود مشغول شدند و بلافاصلاً از خیابان دست راستی باغ وارد حظیرةالقدس شده، به طرف ساختمان حرکت کردند و به ترتیب از اطاق‌های دفتر محفل ملی، دفتر کار جناب درآگاهی، کتابخانه‌ی ملی فتح اعظم، زیر گنبد، روی گنبد، سالن جوانان، سالن ترقی نسوان و سالن غربی بازدید کردند. در همه‌ی این مراحل رضایی نازنین که کلیدهای همه‌ی اطاق‌ها را در جعبه‌ای ریخته و در دست داشت، جلو در اطاقی که قرار بود مورد بازدید قرار گیرد، می‌ایستاد و در را باز می‌کرد و پس از خارج شدن همه، مجدداً در را قفل می‌کرد و جلو اطاق دیگر می‌ایستاد.

۱- در اطاق دفتر محفل ملی، عکس‌های مقام‌های اعلی و مشرق‌الاذکار آمریکا خیلی جلب توجه کرد. در حالی که به عکس‌ها خیره شده بود، پرسید: «اینها در کجا هستند؟» گفته شد: «یکی در اسرائیل و یکی در آمریکاست.» تیمسار گفتند: «چقدر شبیه ساختمان این جاست.»

۲- در اطاق کار آقای درآگاهی عکس کنفرانس دهلی و نقشه‌ی دهساله انظار همه را به خود جلب نمود. وقتی که گفته شد که هر نقطه در نقشه‌ی دهساله معرف یک محفل است، خیلی تعجب کرد و حیرت نمود.

۳- در کتابخانه‌ی ملی یکی از کتاب‌ها جلب توجهش را نمود و دستور داد که آن کتاب آلمانی را برایش بردارند. سرهنگ و ثوقی و سرهنگ حریری این کار را انجام دادند. موقع خروج از کتابخانه در ویتترین عکس‌ها قیافه‌ای جلب توجه باتمانقلیج را نمود. سؤال از نام صاحب عکس [کرد]. در کنار عکس شرح نام‌ها موجود بود. گفتند، شماره‌ی ۲۶ دکتر یونس خان افروخته است. گفت: «او را می‌شناختم، مرد خوبی بود. مرحوم شده.»

۴- در زیر گنبد وقتی که همه چیز را از نظر گذرانید، دستور داد که اولاً در کف سالن چوب‌بست درست کنند و گنبد را از زیر خراب کنند و ثانیاً دستور داد که ماشین‌های جراثقال ارتش بیایند و از توی خیابان سیم‌های بگسل خود را به سر گنبد ببندند و آن را کشیده، به پایین بیاورند. این دستور توسط بختیار به سرهنگ و ثوق و سرهنگ حریری ابلاغ شد.

۵- در بالای گنبد در ضمن بازدید، جلو عمه‌ای که کلنگ می‌زد، ایستاد و فوراً خبرنگار رویتر - همان طور که قرار شده بود - کلنگ را از عمه گرفت و به تیمسار بختیار تعارف و عرضه کرد و تقاضا کرد که تیمسار در این کار خیر شرکت کنند. بختیار زیرکانه از گرفتن کلنگ امتناع کرد. خبرنگاران گفتند: «قربان، آیت الله فلسفی هم کلنگ زد و گفت این کار ثواب دارد. شما هم شرکت کنید!» در حقیقت خبرنگاران فکر کار خودشان و عکس‌های مهمی که می‌خواستند، بودند. ناگهان چشمان بختیار برقی از شیطنت زد و در حالی که با دست و چشم اشاره به باتمانقلیج می‌نمود، گفت: «استغفرالله حضرت اجل»

تشریف دارند، من جسارت نمی‌کنم، اول حضرت اجلّ این اشاره تکلیف خبرنگاران را که کاملاً درس خود را بلد بودند، روشن کرد و کلنگ را به باتمانقلیچ پیشنهاد کردند. باتمانقلیچ ابداً مایل نبود که در این کار شرکت نماید و شدیداً امتناع می‌نمود، ولی خبرنگاری که کلنگ را تقریباً جلو سینه و روی پاهای تیمسار قرار داده بود، اصرار می‌کرد و می‌گفت: «تیمسار بختیار فرمودند، اول شما شرکت کنید.» کلنگ را روی هوا، بی‌آن که دستان باتمانقلیچ کلنگ را گرفته باشد، رها کرد. باتمانقلیچ از ترس این که کلنگ روی پاهایش اصابت کند، آن را میان زمین و هوا گرفت. عکاسان که حاضر و آماده بودند، عکس‌های متعدد گرفتند. دیگر کار از کار گذشته بود. کلنگ در دست تیمسار بود و چشم‌ها به انتظار.

تیمسار باتمانقلیچ از روی تشریفات کلنگ را بلند کرد و حواله‌ی بتون گنبد نمود. کلنگ بی‌آن که اثری از خود به جا بگذارد، با صدای خش و سنگینی برگشت. دومین و سومین ضربه هم بی‌اثر بود. مثل این که باتمانقلیچ از این که گنبد در مقابلش مقاومت کرده و با همان ضربه‌ی اول فرونریخته است، عصبی شده بود که کلنگ را با شدت بیشتر فرود آورد، باز هم اثری ظاهر نشد. در حالی که بیش از ۲۰ ضربه‌ی سنگینی زده بود و گنبد کماکان مقاومت می‌کرد و عرق از سرو رویش فرومی‌ریخت و خسته شده بود گفت: «چقدر سفت است.» من بی‌اختیار گفتم: «بهائی‌ها از سیمان آن ندزیده‌اند و سیمان واقعی مصرف کرده‌اند، سفت شده است.» این پاسخ توجه بختیار را جلب نمود. رویش را به من کرد و پرسید: «تو از کجا می‌دانی؟» متوجه شدم که یک بار دیگر نسنجیده حرفی زده‌ام. فوراً گفتم: «حدس زدم!» بختیار در حالی که سرش را تکان می‌داد ۳ مرتبه تکرار کرد: «حدس زدی، حدس زدی، حدس زدی.»

۶- وقتی که از گنبد پایین آمدند، در خیابان باغ باز هم باتمانقلیچ به بختیار گفت که: «دستور بدهید، ماشین‌های جراثقال ارتش بیایند و گنبد را با بگسل بکشند و بیاندازند پایین.» باز هم این دستور سلسله مراتب را طی کرد و به اجرا کننده‌ی آن ابلاغ گردید.

۷- در سالن جوانان، عکس تیمسار سهراب که روی دیوار نصب بود، جلب توجهش را نمود. پرسید: «آیا افسران دیگری هم عکسشان این جا هست؟» گفته شد: «خیر، ولی در سوابق بایگانی این جا نامشان هست.» خبرنگاری پرسید: «نام تیمسار سهراب را در روزنامه بنویسیم؟» بختیار گفت: «راجع به افسرها چیزی ننویسید.»

۸- در سالن ترقی نسوان عکس ملکه رومانی جلب توجه نمود. در پاسخ سؤالش گفتند: «بهائی‌ها خیلی به این شخص افتخار می‌کنند.»

۹- به محض این که باتمانقلیچ باغ حظیرةالقدس را ترک کرد، تیمسار بختیار با صدای بلند خبرنگاران [را] صدا کرد که دورش جمع شوند. این موقع ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر بود و بدیهی است که همه جمع شدند، زیرا کسی جرئت نمی‌کرد که فکر تخلف را در مغر پپروراند. وقتی همه جمع شدند، گفت: «وای به حالتان اگر عکس آخوند در روزنامه چاپ شود. فقط عکس حضرت اجل را چاپ کنید.»

خبرنگاران به محض این که آزاد شدند، مثل اسیری که از بند رها شود و یا طیری که قفس را بشکند، به طرف ادارات خود دویدند و دور شدند. من هم بالافاصله خود را به منزل جناب شاهقلی رساندم. دیدم محفل مقدس روحانی ملی تشکیل است و اعضا همه منتظرند که من برسم و گزارش خود را بدهم.

ساعت ۶ بعد از ظهر همان روز یک سری از عکس‌ها در یک حلقه فیلم ظاهر نشده توسط مسافر به آمریکا فرستاده شد تا در اختیار محفل ملی آن سامان قرار گیرد.

فردای آن روز ساعت ۶ بعد از ظهر مأمورین نظامی به عکاس‌ها و روزنامه‌ها مراجعه و تمام فیلم‌های مراسم دیروز را اعم از آنچه که مربوط به فلسفی و یا باتمانقلیچ بود، جمع‌آوری کردند و بردند، به این امید که دیگر چیزی در دست کسی باقی نمانده باشد. مسلم آن بود که خیلی دیر این کار انجام شده بود، زیرا در حظیرةالقدس حتی قبل از پایان همه‌ی مراسم، یک حلقه فیلم از دیوار خانه‌ی آقای احمد پور به خارج فرستاده شده بود و علاوه بر آن تا قبل از مراجعه و جمع‌آوری مأمورین، آنچه باید چاپ و تهیه شود، تهیه شده بود.

موقعی که عکاس‌ها عکس‌های گرفته شده را چاپ و عرضه کردند، ملاحظه شد که در غالب عکس‌ها همه جا در کنار تیمسار باتمانقلیچ و گاهی چند قدم جلوتر از او دیده می‌شوم. به فکر افتادم که اگر در عکس‌ها شناخته شوم و مقامات انتظامی مرا احضار و علت حضورم را در آن مراسم سؤال نمایند، چه پاسخی می‌توانم داد که برای جامعه و تشکیلات امری در دسر جدیدی درست نکنند. لذا به فکر افتادم که موقتاً یک کارت خبرنگاری دست و پا کنم و به این امید، شبی به دیدن دوست عزیزم آقای حسین حجازی مدیر مجله‌ی جهان نو رفتم و مشکل خود را عیناً از اول تا آخر با ایشان در میان گذاردم و گفتم که داشتن کارت خبرنگاری می‌تواند مرا راحت و مطمئن سازد. ایشان با کمال بزرگواری و بدون تردید فوراً به میز کار خود مراجعه و یک کارت سفید برداشته، بدون ذکر تاریخ صدور به نام من تنظیم و مرحمت فرمودند. این کارت که هرگز مورد استفاده قرار نگرفت، سال‌ها نزد من بود تا این که سرو صداها خوابید و اوضاع آرام شد و چون کارت را امانتی و موقت به من داده بودند، آن را عیناً به جناب ایشان مرجوع نمودم.

بهمن ماه ۱۳۵۳

عنایت الله وهمن

واقعہی ابرقو

گزارش عینی از کیخسرو راستی

واقعہی ابرقو و گرفتاری اعضای محفل روحانی یزد

۷ ژانویہ ۱۹۹۷

دوست عزیز، سرکار خانم شکوہ رضایی از تلفن مکرر و احوالپرسی تان بی‌اندازه ممنون و متشکرم از این کہ در ارسال شرح واقعہی ابرقو تأخیر شد، معذرت می‌خواهم، چون فکر نمی‌کردم کہ سرکار در نوشتن مقالہ برای پیام بھائی عجلہ داشتہ باشید. شرح مزبور را چندی قبل بنا بہ تقاضای آقای محمد تقی افنان، داماد میرزا بدیع اللہ افنان یکی از محبوسین و عضو محفل روحانی یزد کہ ساکن انگلستان و مشغول کتابی راجع بہ این موضوع می‌باشند، نوشته‌ام.

در ہر حال شرح مزبور جوفاً تقدیم است. نمی‌دانم، آیا خیال دارید مقالہ تان را برای مجلہی عندلیب کہ لا بد بہ آن آشنا بودہ و مطالعہ می‌فرمایید نیز اسال دارید؟ در ہر حال موفقیت تان را بیش از پیش در خدمات امری و تہیہی کاست‌های صدای دلکش تان را از آستان الہی سائل و ملتسمم.

روح انگیر نیز حاضر و سلام فراوان می‌رساند.

ارادتمند

واقع‌های ابرقو و گرفتاری اعضای محفل روحانی یزد.

در حدود سنه ۱۰۷ بدیع مطابق با سنه ۱۳۲۹ هجری شمسی و ۱۹۵۰ میلادی که مقارن با اجرای نقشه‌ی جهاد کبیر روحانی بود، محفل روحانی یزد با کمال جدیت سعی وافر در اجرای نقشه‌ی مزبور مبذول می‌داشت. بنابراین یکی از نقاطی را که برای مهاجرت انتخاب نمود، ابرقو بود که شهر کوچکی است واقع بین یزد و آباد که سابقه‌ی امری داشت. چند نفر احبا به اسامی استاد زمان صباغ و آقا سید جعفر و آقا رضا در سنه ۵۷ بدیع در این شهر به رتبه‌ی شهادت فائز شده بودند و در نزدیکی آن قصبه‌ای است به اسم اسفندآباد که دارای یک عده بهائی بود و احبایی مشتعل و منجذب داشت. لذا محفل روحانی یزد تصمیم گرفت که مقدمات تشکیل محفل روحانی را در شهر ابرقو فراهم سازد و به این منظور در نظر گرفت که مقدمهٔ یک یا دو نفر مهاجر به آن نقطه اعزام دارد.

دو نفر از احبا داوطلب مهاجرت به این نقطه شدند، یکی از جوانان که شغلش تعمیر دوچرخه پای^۱ بود و دیگری پیرمردی به اسم عباسقلی پور مهدی. اولی پس از عزیمت به آن نقطه، با مخالفت اهالی روبرو شده، مجبور به مراجعت گردید، ولی عباسقلی که پیرمردی بازنشسته و سابقاً پیک پست بوده و در این حدود رفت و آمد می‌نموده و آشنایی کامل به ابرقو داشت، قرار شد به ابرقو عزیمت نموده و مغازه‌ی کوچکی باز کرده، پارچه‌های دستباف یزد را بفروشد. ولی چون سرمایه نداشت، محفل روحانی یزد تصویب نمود که مقداری پارچه با سرمایه‌ی مختصری به رسم امانت به او داده شود، تا بتواند به کسب ادامه داده و از منافع فروش امرار معاش نماید. ضمناً به بهائیان اسفندآباد سفارش شد تا در صورت لزوم، ایشان را راهنمایی و مساعدت نمایند.

از آن جایی که آقای پورمهدی کم و بیش به اسفندآباد رفت و آمد می‌کرد و با احبای آنجا در تماس بود، اهالی دریافتند که بهائی است و در صدد فرصت بودند تا به نحوی او را از ابرقو خارج نند. در این ضمن قضیه‌ی ناگواری در ابرقو رخ داد که تفصیل آن از این قرار است:

^۱ نام آن جوان دوچرخه‌ساز حسین علی ثابت بوده است. (تورج امینی)

در ابرقو شخص متمول و متنفدی بود به اسم اسفندیار خان سالاری. این شخص برادری داشته ثروتمند که زنی داشته و جیهه. این برادر فوت می‌نماید و قسمتی معتنا به از ثروتش به این زن می‌رسد. اسفندیار خان در نظر داشته که زن برادر خود را به عقد ازدواج خویش در آورده و ثروت برادر را در حیطه‌ی تصرف در آورد.

ضمناً در ابرقو سیدی به اسم سید قیومی می‌زیسته که بسیار خوش‌سیما و خوش‌هیکل بوده که خانم مزبور به او دل داده و مایل به ازدواج با او می‌شود و سید هم منتظر چنین فرصتی بوده که با این زن ازدواج کرده، از دارایی سرشار او استفاده نماید.

در این ضمن زن بیوه‌ی فقیری به اسم صغری که دارای پنج طفل و شغلش کلفتی و رختشویی بوده و در این خانواده آمد و رفت می‌نموده از طرف خانم بیوه‌ی فوق‌الذکر واسطه‌ی برقراری رابطه بین او و سید قیومی روضه خوان می‌گردد. اسفندیار خان که از این قضیه مطلع می‌شود، در صدد انتقام برمی‌آید. لذا شبی چند نفر از کارکنان خود را مأمور قتل صغرای رختشویی بیچاره می‌نماید. نوکرها وقتی نصف شب وارد منزل این زن که خود و اطفالش در خواب بوده، می‌شوند. ابتدا زن مزبور را به قتل رسانده و چون بچه‌ها یکی پس از دیگری بیدار و بنای گریه و زاری و داد و فریاد می‌گذارند، آنها را نیز به قتل می‌رسانند. روز بعد قضیه فاش شده، کار به ژاندارمری و سپس به دادگستری یزد می‌کشد.

بنده (دکتر راستی) که در آن موقع عضو محفل روحانی یزد بودم و در بیمارستان پهلوی یزد خدمت می‌کردم، یک روز طبق معمول که در موقع تنفس دکترهای بیمارستان در اطاق مخصوص جمع شده، به صرف چای پرداخته، رفع خستگی می‌نمودیم، یکی از دکترها به اسم دکتر علوی که متصدی آزمایشگاه بیمارستان و در ضمن مدیر و صاحب امتیاز یکی از روزنامه‌های یزد بود، اظهار داشت: «رفقا می‌دانید چه اتفاق وحشتناکی در ابرقو افتاده؟ یکی از خوانین ابرقو به وسیله‌ی نوکرهای خود زن رختشویی با چند بچه‌اش را به علت این که دلاله‌ی زن برادر مرحومش برای فراهم کردن ازدواج او با سید قیومی روضه خوان بود، به قتل رسانده.»

این موضوع گذشت. پس از یکی دو روز همین دکتر در همین مجمع گفت: «آقایان می‌دانید که بهائیان این زن و بچه‌هایش را در ابرقو کشته‌اند؟» بنده فریاد زدم: «آقای دکتر علوی، این چه حرفی است که می‌زنی؟ بهائیان هرگز کسی را نکشته و نمی‌کشند.» گفت: «خیر برای این بوده که هر وقت سید قیومی روضه خوان در ابرقو روضه می‌خوانده و راجع به بهائیان صحبت

می‌کرده، این زن در میان جمعیت به بهائیه‌ها فحش می‌داده و ناسزا می‌گفته. به این جهت بهائیه‌های اسفندآباد ابرقو این زن و بچه‌هایش را کشته‌اند.» بنده هرچه دفاع کردم، او باز اصرار می‌نمود. خلاصه این آقای دکتر که آخوندزاده و باطناً خیلی مغرض بود، بعداً که اعضای محفل روحانی یزد و بهائیان اسفندآباد را محبوس و در طهران محاکمه می‌کردند، مقالات تحریک‌کننده و غرض‌آلود برضد بهائیان در روزنامه‌ی خود منتشر می‌کرد.

یکی دیگر از روزنامه‌نگاران در طهران که وکیل پایه یک دادگستری و مدیر و ناشر روزنامه‌ی «داد» بود نیز در این هنگام در روزنامه‌ی خود حقیقت واقعه را به تفصیل درج نموده، بدین مضمون که در ابرقو اسفندیار خان سالاری به علت این که زن برادر مرحومش به واسطه‌ی صغرای رختشوی با سید قیومی روضه‌خوان ازدواج نموده، صغرای رختشوی فقیر و بیچاره که واسطه‌ی ارتباط بین آنها بوده، با بچه‌هایش را به وضع فجیعی به وسیله‌ی نوکرهای خود به قتل رسانده است. ولی بعداً همین عمیدی نوری در موقع محاکمه‌ی اعضای محفل روحانی یزد و احبای اسفندآباد ابرقو در دادگستری طهران با کمال وقاحت به آنها تاخته، آنها را متهم به قتل نموده و به شریعت مقدسه‌ی بهائیه بدگویی و توهین نموده و از وجدان خود شرم نکرده است.

پس از وقوع این قتل فجیع، بازپرس و دادستان و حتی رئیس دادگستری یزد به ابرقو عزیمت نموده، در صدد تحقیق و تشکیل پرونده برمی‌آیند. پس از تحقیقات مفصل که قاتلین و محرکین اصلی معلوم می‌شوند، آقای سالاری مبلغ بسیار هنگفتی به رئیس دادگستری و دادستان و بازپرس رشوه داده و مسیر واقعی این قتل فجیع را تغییر می‌دهد و چون راه بهتری جز این که این قتل را به بهائیان مظلوم نسبت دهند به نظرشان نیامده، مانند اکثر مواقع که بهائیان را مال المصالحه قرار می‌دهند، مشغول پرونده سازی می‌شوند. ابتدا شخصی به نام محمد شیروانی و پسرش علی محمد و دو برادرش احمد و محمد حسین را توقیف نموده و تحت استنطاق قرار می‌دهند، به این اسم که محمد شیروانی با بهائیان اسفندآباد ابرقو رابطه داشته و برادرش احمد که در یکی از دهات فارس ساکن بوده، به بهائیت معروف بوده است. سپس بهائیان اسفندآباد را تحت بازجویی قرار داده، حاجی میرزا حسن شمس‌ی از بهائیان معروف اسفندآباد و همچنین سه نفر از احبای اسفندآباد به اسامی حسین کرم‌بخش و حسن همتی و محمد رفاهی را که زارع و در مزرعه مشغول کار بوده‌اند، مورد بازجویی قرار می‌دهند.

از قراری که این سه نفر اظهار می نمودند، چون بیسواد بوده اند، بازپرس در جواب سؤالاتی که از آنها می نمود، هرچه خودش می خواسته مطالبی دال بر مجرمیت آنها می نوشته و اثر انگشت آنها را به جای امضا در ذیل جواب ها می گذاشته. همچنین عباس علی پورمهدی مهاجر ابرقو را نیز توقیف نموده و پس از تحقیق چون معلوم می شود که از طرف محفل روحانی یزد برای مهاجرت به ابرقو اعزام و به او مساعدت مالی شده، ابتدا چند نفر از اعضا محفل روحانی یزد را به دادگستری احضار و مورد بازجویی قرار داده، پس از بازجویی آنها را مرخص می نمایند. ولی در دفعه ی بعد آقایان میرزا محمدعلی افغان رئیس محفل و میرزا بدیع الله افغان و اسفندیار مجذوب و غلام حسین سالکیان و حبیب الله رأفتی و محمود مشکی و دکتر عبدالمخلاق ملکوتیان را توقیف و زندانی می نمایند، ولی دو نفر دیگر از اعضای محفل که در یزد نبودند، در این موقع آزاد بودند. کسان اعضای محفل به دادخواهی به دادگستری مراجعه و تقاضا می نمایند که اعضای محفل را به قید کفیل تا موقع محاکمه آزاد نمایند، ولی دادستان به بهانه ی این که هنوز دو نفر از اعضای محفل بازجویی نشده اند، برای عدم تبانی نمی تواند اعضای محفل را آزاد نمایند.

در این موقع کسان محبوسین قضایا را به محفل مقدس روحانی ملی بهائیان ایران گزارش داده، تقاضای راهنمایی و مساعدت می نمایند. محفل مقدس روحانی به وسیله ی یکی از احبای معروف آقای معاون زاده رئیس دادگستری یزد را که ایام مرخصی را در طهران می گذرانیده، ملاقات می نماید و او وعده می دهد که پس از بازجویی از دو نفری که غایب هستند، اعضای محفل را آزاد خواهند نمود. بنابراین محفل مقدس روحانی ملی به جناب علی نخجوانی که در این موقع در شیراز تشریف داشتند، تلگراف می کنند که فوراً دکتر کیخسرو راستی را که در آن موقع در بهداری شیراز خدمت می نموده، به یزد روانه نمایند. جناب نخجوانی به دکتر راستی مراجعه و امر محفل را ابلاغ می فرمایند. دکتر راستی با وجود این که در اثر ابتلا به آنفوانزا بستری و دچار تب و ضعف شدید بوده، با هواپیما خود را به یزد می رساند و در منزل یکی از احبای خدمت آقای مهربان جوانمردی وارد می شود. کسان محبوسین مراتب را به دادستان گزارش می دهند و تقاضا می نمایند که دو نفر از اعضای محفل که غایب بودند، اکنون در یزد هستند. خوب است، آنان را احضار و بازجویی نموده، اعضای محفل را آزاد کنید. ولی این دو نفر هرچه انتظار کشیدند، دادگستری آنان را احضار نمی کرد. تقریباً بیست روز منتظر می شوند تا این که در این موقع جناب عزیرالله نویدی وکیل دادگستری که از طرف محفل مقدس روحانی ملی مأمور رفتن به یزد

می‌شوند، وارد و دو نفر از اعضای محفل را ملاقات نموده، دستور می‌دهند، نامه‌ای را که سواد آن را ایشان تنظیم نموده، به دادگستری نوشته، تقاضا نمایند که برای بازجویی حاضرند و نامه را شخصاً به دادگستری برده، در دفتر دادگاه ثبت و تسلیم نمایند.

دکتر راستی روز بعد، صبح زود به دادگستری رفته، نامه را تسلیم می‌نماید که فوراً از او بازجویی کرده، بلافاصله او را توقیف و روانه‌ی زندان می‌نمایند. وقتی دکتر راستی وارد زندان می‌شود، اعضای محفل یزد که همگی منتظر بودند، بعد از آمدن دو نفر از اعضای غایب و بازجویی شدن، رفع تبانی شده و آزاد می‌گردند، مات و مبهوت و مغموم و مأیوس می‌شوند. به این ترتیب هشت نفر از اعضای محفل یزد و آقای عباس علی پورمهدی - مهاجر ابرقو - و چهار نفر از احبای اسفندآباد ابرقو با محمد شیروانی و پسر و دو برادرش مدت تقریباً چهار ماه در زندان یزد می‌مانند و پس از تکمیل پرونده، چون پرونده‌ی مزبور جنایی بوده، بایستی در کرمان مرکز استان محاکمه شود. لذا همگی را با اتوبوس مخصوص تحت الحفظ روانه‌ی کرمان می‌نمایند و در کرمان آنان را در زندان عمومی که پر از قاتلین و قطاع‌الطریق و جانی‌های خطرناک بود، زندانی می‌نمایند.

محفل روحانی کرمان از این قضیه خبردار شده، فوراً لدی‌الورود محبوسین خُرش و نهار و شام مفصل مرتباً به موقع به زندان می‌فرستند. بی‌معنا نیست که برای تفریح خوانندگان عزیز دو موضوع جالب که مدت چهار، پنج روز زندانی این مظلومین در زندان عمومی اتفاق افتاد، به عرض برسانم:

۱- در زندان عمومی معمولاً زندانیان را دسته بندی کرده، هر عده را تحت نظر یک نفر که زندانی ابد است (معمولاً قاتل با یک درجه تخفیف)، به اسم رئیس بند قرار می‌دهند. ما را هم تحت ریاست چنین شخصی قرار دادند. هنگام ورود محبوسین جدید، معمولاً بقیه‌ی زندانیان اطراف جدید الورودها جمع شده، از اتهام آنها سؤال می‌نمایند. رئیس بند پس از اطلاع از وضع ما و پس از این که غذای چرب و نرمی که برای ما آورده بودند، تناول کرد و دید که خوب موقعیتی برایش پیش آمده، شروع نمود به دلجویی کردن و اظهار داشت که: «مطمئن باشید، تا زیر نظر من هستید، هیچ کس جرأت ندارد به شما صدمه بزند.» و چراغ لامپای نفتی بلندی که در آنجا بود، به ما نشان داد (چون در زندان چراغ برق نیست، زیرا محبوسین که از

زندانی بودن خسته و دل‌تنگ می‌شوند، اغلب با برق دست به خودکشی می‌زنند) و گفت: «من چاقوی بزرگی در تنه‌ی این چراغ پنهان کرده‌ام و هر کس به شما جسارت کند، با این چاقو حسابش را می‌رسم!» باید دانست که داشتن چاقو و لوازم برنده، حتی تیغ صورت تراشی در زندان به همان دلیل که عرض شد، ممنوع است.

۲- یک روز در حیاط زندان مشغول قدیم زدن بودیم (زندانیان اجازه دارند، برای ورزش و قدم زدن در حیاط زندان که دارای دیوار خیلی بلندی است، و پاسبان‌ها از داخل و خارج کشیک می‌دهند، راه بروند). بنده (دکتر راستی) با جناب میرزا بدیع‌الله افغان مشغول قدم زدن بودیم. دو سه نفر پشت سر ما بودند. یکی از آنها به دیگری گفت: «گردن این آقا (اشاره به آقا میرزا بدیع‌الله) برای کارد جان می‌دهد.» (یعنی بسیار مناسب است). چون آقا میرزا بدیع‌الله فربه و پشت گردنشان گوشت‌دار و قرمز بود.

خلاصه در این محیط چند روزی بودیم که مأمورین زندان چون متوجه شدند که ما با سایرین فرق داریم (شاید هم در اثر سفارش‌های اعضای محفل روحانی کرمان) لذا ما را به بند اطفال منتقل کرده، یک اتاق به ما دادند. در این بند عده‌ای اطفال دزد و بدکار وجود داشتند. این موقع زمستان بود و با منقل زغال زندانیان گرم می‌شدند. چون موقع شیوع تیفوس بود، (ناقل این بیماری شپش است) و شپش در بین زندانیان فراوان بود و محیط و اتاق کثیف، هر آن خطر ابتلا به این بیماری ما را تهدید می‌نمود. خوشبختانه ما مقداری گرد دُرِت (ضد شپش) داشتیم که شب‌ها روی پتو که روی زمین پهن می‌کردیم و می‌خوابیدیم و اطراف آن و همچنین داخل لباس‌هایمان می‌پاشیدیم.

این نکته گرچه انزجارآور باشد، ولی برای این که وضع زندان مجسم شود، پس از عرض معذرت، به ذکر آن مبادرت می‌نماید و آن این است که لباس این اطفال زندانی به قدری آلوده به شپش بود که آن را روی منقل آتش تکان می‌دادند و صدای ترکیدن این حشرات در آتش و بوی تعفنی از آن متصاعد می‌شد، انسان را منزجر می‌نمود، ولی ما هفته‌ای یک بار به حمام

زندانیان می‌رفتیم و لباس‌هایمان را هم اجبای کرمان^۱ شسته و برایمان می‌آوردند و از این حیث در زحمت نبودیم.

وضع محاکمه در کرمان

پس از دو، سه ماه، روزی آقا شیخ عباس مرشد دادستان دادگاه جنایی از ما خواست که یک نفر از ما برای مذاکره نزد ایشان برود. آقا میرزا بدیع‌الله را انتخاب کردیم، چون در جوانی با ایشان در یزد در مدرسه‌ی کشیش انگلیسی همدرس بوده‌اند. ایشان به جناب افغان چنین اظهار داشتند که ما در کرمان محاکمه نخواهیم شد و باید برای محاکمه به طهران برویم.

از قرار معلوم ایشان و رئیس دادگستری کرمان، آقای فروغ، پس از مطالعه‌ی پرونده برایشان واضح شده بود که پرونده کاملاً ساختگی و این اتهامات واهی است. و چون از هر طرف از جانب مغرضین و متعصبین به ایشان و دادگاه فشار وارد می‌آمده که بایستی حتماً ما را محکوم نمایند، لذا برای رهایی از این مسئولیت، از محاکمه‌ی ما در کرمان خودداری نموده و پرونده را برای محاکمه به دادگاه جنایی در طهران ارجاع و ما را هم تصمیم گرفتند، به طهران اعزام دارند. بنابراین آقای دادستان به نماینده‌ی ما زندانیان اظهار می‌دارند که چون دادگستری کرمان برای اعزام ما بودجه‌ای در اختیار ندارد، برای این که هرچه زودتر تکلیف ما روشن شود، بهتر آن است که مخارج انتقالمان به طهران را خودمان عهده دار شویم.

پس از تبادل نظر با رفقا قرار شد، به آقای دادستان گفته شود، ما کوچکترین گناهی نداریم و بدون جهت این پرونده را برای ما ساخته و ما را متهم نموده‌اند. لذا ما دیناری برای مخارج انتقالمان به محل دیگر نخواهیم پرداخت. خوب است، ما را در همین جا محاکمه نمایند. چندی از این مقدمه گذشت که به ما اطلاع دادند که برای حرکت به طهران آماده شویم. روز حرکت در دفتر زندان مجتمع و حاضر به حرکت شدیم. نگهبانانی که می‌بایستی ما را تحت الحفظ به طهران ببرند، یک عده سرباز ژاندارمری بلوچ بودند که سنی مذهبند و فرماندهی آنها استواری بود که به محض این که چشمش به آقا میرزا محمدعلی افغان افتاد، اظهار ارادت و آشنایی نمود. معلوم شد که ایشان سابقاً فرماندهی ژاندارمری ناحیه‌ی مروست که املاک مزروعی

^۱ شخصی که در کرمان لباس زندانیان یزد را می‌شست، غلام رضا رفسنجانی نام داشت و یکی از تجار بزرگ رفسنجان و در زمره‌ی بهائیان مخلص و خلدوم بود. (تورج معینی)

جناب افنان در آن جاست، بوده‌اند و مکرراً جناب افنان ایشان را ملاقات و مشمول لطف و محبت قرار داده‌اند.

در این جا باید موضوع مهمی را یادآور شویم و آن این است که موقعی که این پرونده را می‌ساختند، مصادف بود با نخست‌وزیری سپهبد رزم‌آرا. ایشان شخصی جاه‌طلب بود و سری پرشور داشت. از قرار مسموع در نظر داشت وسایل کودتا را در ایران فراهم نماید و خود به مقام بالاتری ارتقاء یابد، لذا در نظر داشت موضوع بهائیت را وسیله‌ی انقلاب و اغتشاش قرار داده، کودتا کند. بنابراین نقشه چنین طرح شده بود که موقعی که ما را از کرمان به طهران می‌آورند، در طول مسیر در یزد و اصفهان و قم، مردم در خیابان‌ها اجتماع نموده، به اتومبیل حامل ما حمله نموده، ما را قطعه قطعه کرده، سپس در این شهرها و سایر شهرهای ایران تمام بهائیان را قتل عام نموده، باعث اغتشاش و ناامنی عمومی گردند تا دولت بتواند حکومت نظامی برقرار نموده، آقای نخست‌وزیر موفق به اجرای نقشه‌ی خود گردد.

از قرار مسموع (چون ما در زندان بودیم و اطلاع صحیح نداشتیم و این عرایض بنده مسموعاتی است که بعد از آزاد شدن از زندان شنیدم) محفل مقدس روحانی ملی از این موضوع مطلع گردیده و دستور می‌فرمایند که در جلسات ضیافت نورده روزه، در تاریخ معینی احبای ایران دعا و مناجات نمایند، تا ید غیبی این غائله را برطرف سازد. نتیجه‌ی این دعا چنین شد که سپهبد رزم‌آرا هنگامی که برای شرکت در مجلس ترحیم از مسجد سپهسالار خارج می‌گردد، ترور می‌شود و نقشه‌اش نقش بر آب می‌گردد.

عجب این است که موقعی که ما در زندان کرمان بودیم و صحبت از حرکت ما به طهران بود، یکی از اماءالرحمن که ساکن کرمان و خواهر آقای محمود مشکی عضو محفل روحانی یزد و از زندانیان بود و خانمی خدوم و مؤمن، خوابی می‌بیند که سربازی به ایشان حمله کرده، طپانچه‌ای روی قلب ایشان گذارده، می‌گوید: «از بهائیت تبری کن و لعن کن!» ایشان امتناع نموده، قلباً می‌گوید، یا جمال مبارک خودت مرا کمک کن! سرباز طپانچه را آتش می‌کند، ولی گلوله به عوض این که از لوله‌ی طپانچه خارج شده، به قلب ایشان بخورد، از قنداق طپانچه خارج شده، به قلب سرباز می‌خورد و او را به قتل می‌رساند. تعبیر خواب همان است که سپهبد رزم‌آرا به عوض این که احبای ایران را قتل عام نماید، ید غیبی او را به هلاکت رسانید.

پس از این مقدمه، دنباله‌ی مطلب از این قرار است که با این اوضاع و پس از مقتول شدن رزم‌آرا، ما را به جانب طهران با اتوبوس تحت الحفظ سربازان حرکت دادند. استوار فرماندهی ژاندارم‌ها که معلوم شد بهائی است، به ما اطمینان داد که به سربازان خود دستور داده است، که چنانچه هر کس در هر نقطه کوچکترین حرکتی مبنی بر تعرض بر ما نماید، او را هدف گلوله قرار دهند و مطمئن باشیم که در یزد و جاهای دیگر کسی نمی‌تواند کوچکترین صدمه‌ای به ما برساند.

وقتی به شهر یزد نزدیک شدیم، ملاحظه کردیم که یک عده ژاندارم و پاسبان و افسر شهربانی یزد در قصبه‌ای نزدیک مهریز در پاسگاه ژاندارمری منتظر ورود ما بودند. این موقع تقریباً یک ساعت به غروب مانده بود. ما را تا پاسی از شب نگاهداشته، بعد ما را بدرقه کرده، از شهر یزد و تا مسافتی خارج از شهر عبور دادند. بعداً فهمیدیم که مردم شهر یزد بنا به دستور و نقشه‌ی سابق همگی در روز موعود ورود ما به یزد، در خیابان‌های مسیر ما مجتمع و منتظر حمله و ایجاد فتنه بوده‌اند که از طرف شهربانی اعلان می‌شود که آمدن مجوسین به تأخیر افتاده و فردا خواهند آمد و جمعیت را متفرق نموده‌اند.

در اصفهان تا عصر توقف نموده، به سمت طهران حرکت کردیم. در طهران ما را تحویل زندان شهربانی دادند. در این زندان ابتدا ما را وارد [در] زیرزمین زندان عمومی که محل جانین خطرناک است، جا دادند. هوای این جا به قدری کثیف بود که بوی عفونتش باعث تهوع و سرگیجه می‌شد. خوشبختانه ما را به زودی منتقل کرده، به هر چهار نفر یک اتاق کوچک زندان انفرادی دادند که شب‌ها موقع خواب هر دو نفر در یک سمت مقابل همدیگر می‌خوابیدیم، به قسمی که پاهایمان به طرف یک دیگر بود. بعد از چند روز اطاق بیشتر به ما داده، هر دو نفر را در یکی از این اطاقک‌ها جا دادند.

به دستور محفل، غذای ما را مرتباً از بیمارستان میثاقیه می‌آوردند، چون غذای زندان به کلی ماکول نبود. آقای رضایی که سال‌ها در حظیرة القدس طهران کار می‌کرد و در موقع انقلاب به طور مرموزی ایشان را کشتند، هر روز غذای ما را می‌آورد.

بنده (دکتر راستی) پس از چندی در زندان عمومی دچار ناراحتی عصبی و بی‌خوابی شدم. دکتر زندان، دکتر خروش شخص بسیار نجیب و مهربانی بود. وقتی که دید ما را به اتهام واهی و در نتیجه‌ی تعصب مذهبی به زندان انداخته‌اند و فهمید که بنده دکتر طب هستم، مرا به

بیمارستان زندان برده، بستری نمود و معالجه کرد. پس از چندی تقریباً بهبودی یافتیم. در این وقت، اغلب روزها که خودش نمی آمد، به بنده دستور داده بود که به آنها درس بدهم. مدتی بدین منوال گذشت تا این که مجدداً ناراحتی عصبی و بی خوابی بنده عود نمود و چون می دید که ماندن بنده در زندان ممکن است، باعث شدت بیماری شود و به علاوه وجدانش راضی نمی شد که یک دکتر بی گناه در زندان باشد، بنابراین کمیونی از متخصصین اعصاب و روان تشکیل داد. این کمیسیون در دو نوبت بنده را معاینه نمود و رأی داد که بنده را به قید کفیل آزاد کنند. بنده تا زنده ام محبت ها و مساعدت های او را فراموش نمی کنم. در این وقت یک سال و نیم از زندانی بنده گذشته بود.

محاكمه در طهران

پس از چندین ماه بالأخره روز محاكمه فرارسید. این محاكمه واقعاً تاریخی بود، چون بسیار پرسر و صدا و جنجالی بود. روزنامه ها علاوه بر مندرجات خود هر روز فوق العاده های متعددی منتشر کرده، مردم را تحریک و تشویق به حضور در دادگاه و ایجاد تظاهرات و تقاضای محکومیت و اعدام متهمین می نمودند. محاكمه در سالن بزرگ دادگاه جنایی دادگستری طهران به مدت چندین روز ادامه داشت. سالن تماشاچیان مملو از جمعیت بود. وکلای اغیار که عده ای آنها ده نفر از وکلای میرز و درجه ای یک بودند که از پول هنگفتی که مردم یزد داوطلبانه برای دادن به وکلا و محکوم کردن بهائیان جمع آوری کرده بودند، استفاده نموده، با کمال وقاحت از اقامه ای دلایل و براهین واهی و استدلال به این که بهائیان طبق دستور دیانتی خود موظفند دشمنان خود را نابود نمایند و از جنگ های بایان با دولت و از آیهی مبارک احمد: «کن كسيلة النار لأعدائی و كوثر البقا لأحبائی» و نوشته های کینیا ز دالگورکی سفیر سابق روس استفاده نموده، استدلال بر ارتباط بهائیان با روس و انگلیس کرده، بر مظلومان تاختند.

در مقابل وکلای بهائی جنابان کاظم کاظم زاده، عزیزالله نویدی و احمد نصیری تعالیم و دستورات امر را با کمال فصاحت و بلاغت بدون ترس و واهمه بیان و دلایل کافی بر بیگناهی متهمین بهائی اقامه نمودند و یک نفر وکیل مسلمان، آقای عبدالله رازی که در حقیقت بی نهایت از خود گذشته گی و فداکاری نموده، در مقابل شماتت مسلمانان و کالت مظلومان را قبول کرده بودند، از بذل هیچ گونه مجاهدت در اثبات بی گناهی مظلومان دریغ ننمود.

این نکته را باید متذکر شد که محفل مقدس روحانی ملی برای تبرئه نمودن مظلومین مدت‌ها اوقات گرانبهای خود را صرف تمهید وسایل و یافتن راه حل این مشکل نمودند. منجمله یکی از وکلای میرز و معروف مسلمان به اسم آقای عباس نراقی را با صرف مبلغ معتناهی برای دفاع از بهائیان مظلوم انتخاب نمودند، ولی این وکیل در روزهای محاکمه مثل سایر وکلا حاضر نمی‌شد و وقتی نوبت دفاع به او رسید، بدون وارد شدن در اصل موضوع و اقامه‌ی دلیل و برهان مؤثر، با چند جمله‌ی مختصر رفع تکلیف نمود و حاضر نشد با دفاع مؤثر به موقعیت و مقام خود لطمه وارد نماید.

در این قضیه علما و مخصوصاً آقای شریعتمداری^۱ رئیس حوزه‌ی علمیه‌ی قم و علمای مشهد از اعمال نفوذ و وارد آوردن فشار بر شاه و بالتیجه به دادگاه مبنی بر محکوم کردن و اعدام اعضای محفل یزد و سایر متهمین فروگذار نکردند.

بالآخره پس از ختم این محاکمه‌ی پرسرو صدا رئیس دادگاه، اشرف احمدی، که در موقع ابلاغ رأی از ناراحتی وجدان رنگش پریده و صدایش لرزان بود، رأی دادگاه را به شرح ذیل قرائت نمود:

اعضای محفل روحانی یزد (با ذکر اسامی هر یک) هر کدام به سه سال زندان، عباسقلی پورمهدی (مهاجر ابرقو) به ده سال زندان، حسین کرمبخش، حسن همتی و محمد رفاهی (بهائیان اسفندآباد ابرقو) هر کدام اعدام، محمد شیروانی به اعدام، علی محمد شیروانی به ده سال زندان، احمد و محمد (برادران محمد شیروانی) تبرئه شدند (چون مسلمان بودند). حاجی میرزا حسن شمس، رئیس محفل روحانی اسفندآباد ابرقو، قبل از محاکمه در زندان شهربانی طهران به آپاندیسیت مبتلا و در بیمارستان شهربانی در اثر سهل‌انگاری مسئولین در عدم رعایت استریل کردن لوازم جراحی به گانگرن گازی محل عمل مبتلا و صعود می‌نمایند و در حقیقت به رتبه‌ی شهادت نائل می‌شوند.

پس از اعاده‌ی دادرسی در اثر مجاهدت و کلای بهائی اعدام سه نفر از احبای اسفندآباد ابرقو به پانزده سال حبس تبدیل و آقای دکتر عبدالخالق ملکوتیان به علت این که موقع صدور رأی محفل مبنی بر اعزام مهاجر به ابرقو در جلسه‌ی محفل حاضر نبوده‌اند، تبرئه می‌شوند. در

^۱ آیت‌الله بروجرودی صحیح است.

صورتی که موقع تبرئه شدن سه سال حبس را تحمل کرده بودند. برای دو نفر دیگر از اعضای محفل نیز تقاضای اعاده‌ی دادرسی شد و پس از گذشتن تقریباً پانزده سال، مجدداً محاکمه و تبرئه شدند، ولی دکتر راستی یک سال و نیم زندانی و از شغل دولتی معلق شده بود.

باتون روژ امریکا، ۱۷ شهرالنور ۱۵۲، ۲۱ جون ۱۹۹۵

دکتر کیخسرو راستی



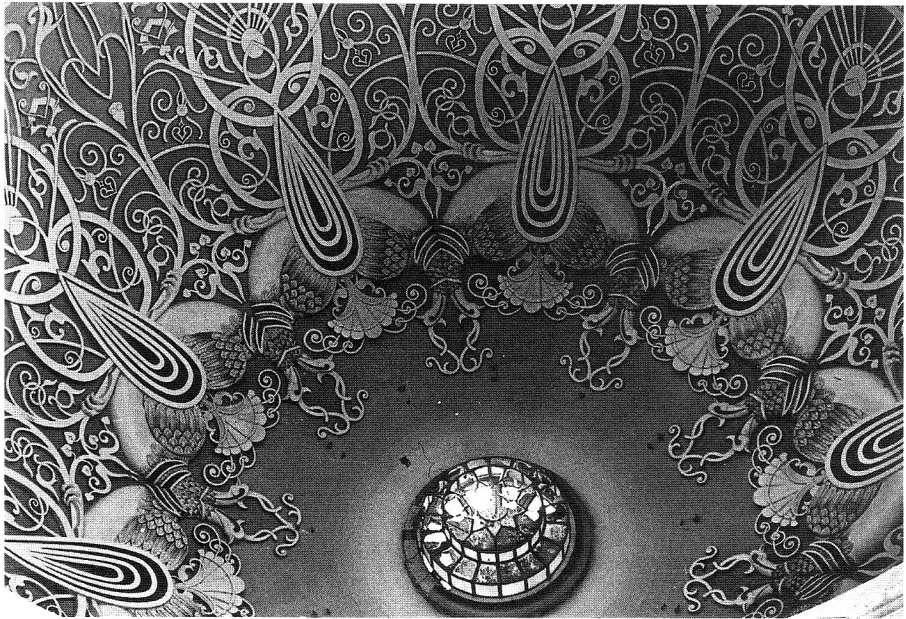
تصرف نظامی حظيرة القدس قبل از خرابی



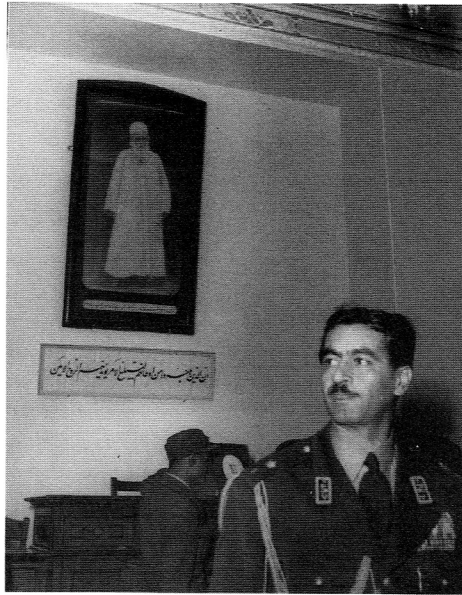
در کتابخانه‌ی مرکزی، در داخل جعبه‌ی اطلاعات، باتمانقلیج عکسی را نشان می‌دهد و می‌پرسد:
این کیست؟ بختیار اسم را می‌خواند و می‌گوید، نوشته است: «دکتر یونس افروخته».
باتمانقلیج می‌گوید: او را می‌شناسم، مرد بسیار خوبی بود.



فلسفی در موقع خروج از حظيرة القدس، سرباز نگهبان را می‌بوسد، ولی نگاه او متوجهی دوربین عکاسی است که حتماً از او عکس بگیرند. در قانون ارتش‌ها دست زدن به تفنگ سرباز سرپرست مجازات سنگین دارد.



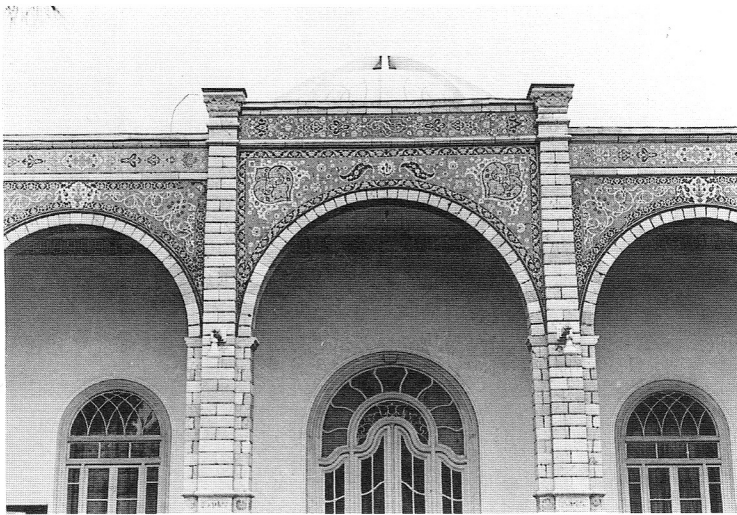
منظره‌ی زیر گنبد در روز خرابی.
شیشه‌های چراغ مرکزی که حامل اسم اعظم بود، همه شکسته شده‌اند.



منظره‌ی زیر گنبد در روز خرابی.
شیشه‌های چراغ مرکزی که حامل اسم اعظم بود، همه شکسته شده‌اند.



تیمسار باتمانقلیچ و تیمسار بختیار جلوی درب حظیرة القدس
از اتومبیل پیاده شده و به دسته‌ی گارد موزیک که موزیک احترام را می‌نوازد،
سلام می‌دهند. الآن ساعت ۲ بعد از ظهر است و ۴ ساعت بعد از رفتن فلسفی است
که صبح امروز خرابی گنبد را آغاز کرده است.



منظره‌ی نمای غربی ساختمان حظیرة القدس در روز خرابی



گروه وارد باغ شده و به طرف ساختمان پیش می‌روند.
روی درخت، کنار سرهنگ حریری نوشته شده است که روی چمن راه نروید.
خبرنگاری متن نوشته را به او تذکر می‌دهد.
حریری می‌گوید: می‌خواهم در کنار باتمانقلیج دیده شوم.



روز تصرف نظامی حظيرة القدس ملی توسط قوای فرمانداری نظامی طهران.
بختیار به افسران مربوطه تعالیم لازمه را می دهد.



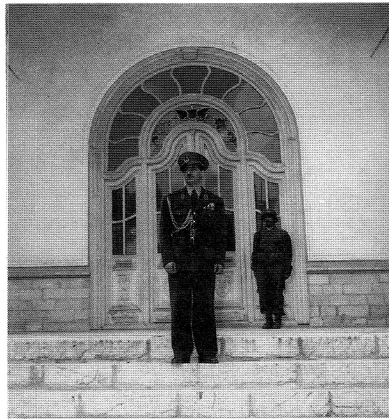
عمله ها را تشویق می کنند که گنبد را بهتر خراب بکنند.



در اطاق جوانان: عکس تیمسار سهراب جلب توجه تیمسار باتمانقلیچ را نموده است.
به او می گویند که تیمسار سهراب بهائی است.



اول خبرنگاران، بعد تیمساران به بالای گنبد می روند.



تصرف قبل از خرابی. بختیار جلو درب غربی سالن مرکزی ایستاده،
و چه بسا به آینده‌ی روشنی فکر می‌کند که در آن موقع در مغز خود ساخته است.



در زیر گنبد به تیمسار بختیار می‌گوید که جرثقیل‌های ارتش را بگویید بیایند
و از سوی خیابان زنجیر به سر گنبد بیندند و آن را به پایین بیاندازند.
بختیار از روی سلسله مراتب، فرمان را به تیمسار وثوق و وثوق به سرهنگ حریری منتقل می‌کند.
او خیال می‌کرد، که کار خراب کردن گنبد به این سادگی است.
تیمسار باتمانقلیچ آن روز دو مرتبه این دستور را تکرار کرد.



افسران و کارکنان دواير مختلف حکومت نظامی طهران
در اطاق کار جناب درآگاهی.



تیمسار باتمانقلیج در کتابخانهی مرکزی به کتابها نگاه می کند.



فلسفی از راهرو جنوبی وارد شده و به طرف زیر گنبد پیش می‌رود.
طرف دست راست کتابخانه‌ی مرکزی و طرف دست چپ او دفتر آقای فروتن واقع شده است.



عکس فلسفی زیر قطعه‌ی اسم اعظم یا بهاء‌الله.



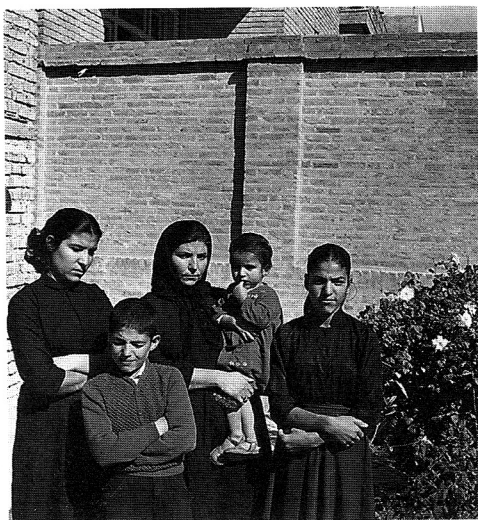
تیمساران موقع ورود به بالای گنبد ملاحظه می فرمودند.



بالأخره لحظه‌ی معهود فرارسید و خبرنگاران کلنگ را به تیمسار بختیار پیشنهاد می کنند، ولی تیمسار بختیار با مهارت آن را به باتمانقلیج بدبخت پاس می دهد.



جناب حسن رضائی



خانواده‌ی من بعد از صعود پدرم



کیخسرو راستی



عکسی از ساکنان سعادت‌مند و خوشبخت حظیرة القدس ملی ایران
که در راه خدمت به سرور محبوبشان دچار صدمات و زحمات شده‌اند.
بنده‌ی شرمنده (خانم شکوه رضائی) با روسری، برادرم در جلو من،
خواهر با کیف مدرسه در سمت راست، مادرم با برادر کوچکترم در بغل.



فلسفی هم کلنگ می زند، تا از این فیض بی بهره و نصیب نماند.



تیمسار باتمانقلیج در حال کلنگ زدن



مرکز بهائیان، (حظيرة القدس ملی طهران)

خاندان متصاعد الی اللہ جناب حسن رضائی علیہ رضوان اللہ

جناب دُکتر لطف اللہ حکیم علیہ بہاء اللہ در مرقومہ مورخہ
۲۳ نومبر سنہ ۱۹۵۵ء چنین می فرمایند :

راجع بہ مرحوم حسن رضائی مستخدم خطیرۃ القدس
می فرمایند : خدمات اور افراموشی نمی کنم و در حق او
دُعامی کنم . شہابہ عائلہ ایشان اطمینان بدہیہ کہ ہیکل طہر
برای ترقیات رُوح آن متصاعد الی اللہ دُعامی فرمایند . اُتی
خوشابہ حال شما این ہمہ مورد عنایت مولای توانا
ارواحنا فدایہ قرار دارید .

امضاء علی کبر فروتن

۳۴ / ۹ / ۲۳

فان ان تصدقوا بالحق وصدقوا بالحق وصدقوا بالحق

التي هم يوقنون ، واقفوا انكم صوفى جبر حسن رضائى ابا تان
تفكرس المعروفه دانه و در ان نظار و جوا بع .

اقدى غزير اكر اندازد ان صرافه ابر ان را اقب تا اوت
عمسوق خورا با تى ان حرم ابلاغ نموده و يان

منجده لاروز ازان كه ان نامه الى ايد كه فان اوده
فاب دكر صينير الكو كى لتيف و توليف خورا
لوا ابلاغ نموده و در را و لپندى تيزه كى تذكرى
بهر المرحوم گرفته اند

واقف و نادرى ابا تان كى اقب تى قلب
فرض اولت
و بن و ن و نى اقب